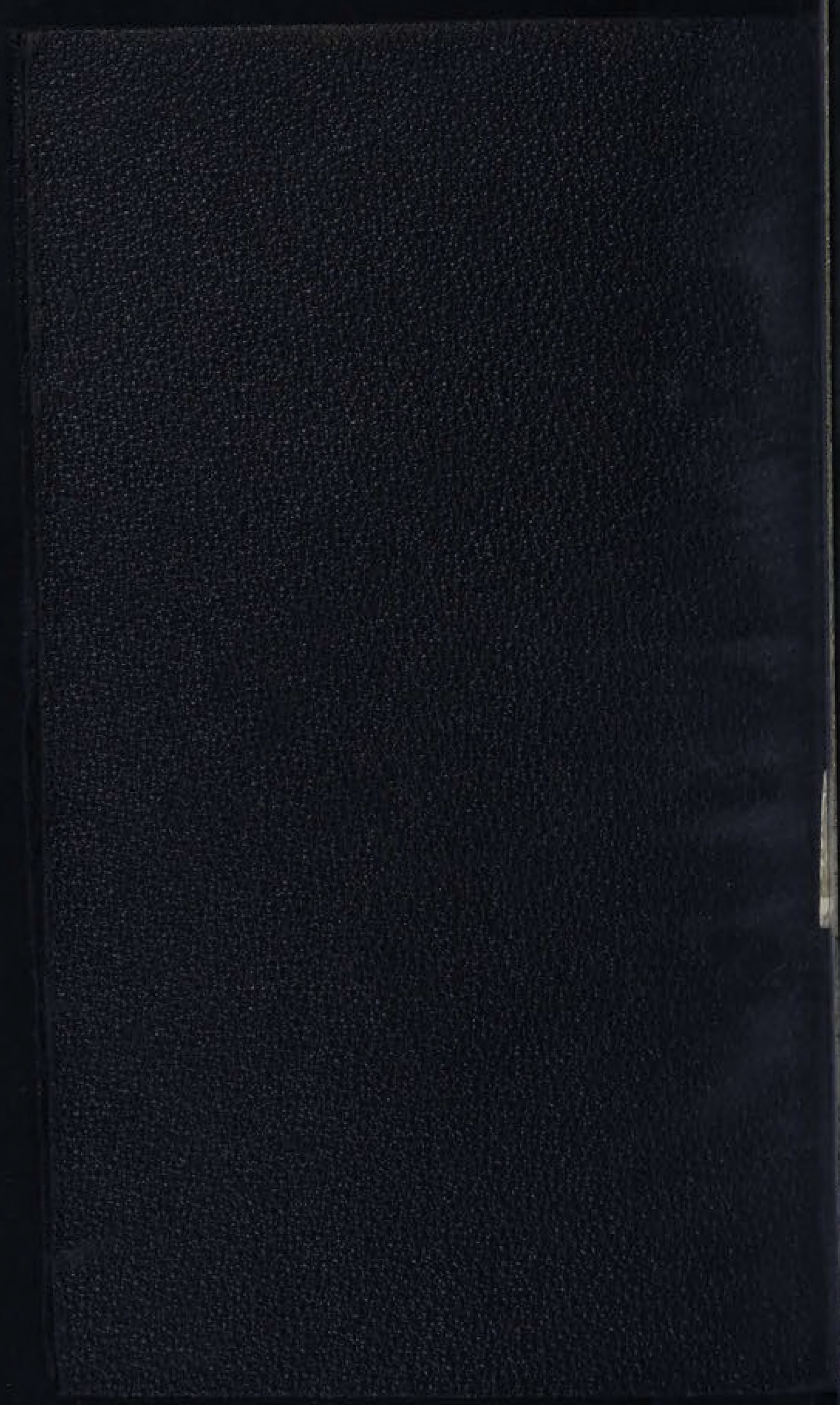
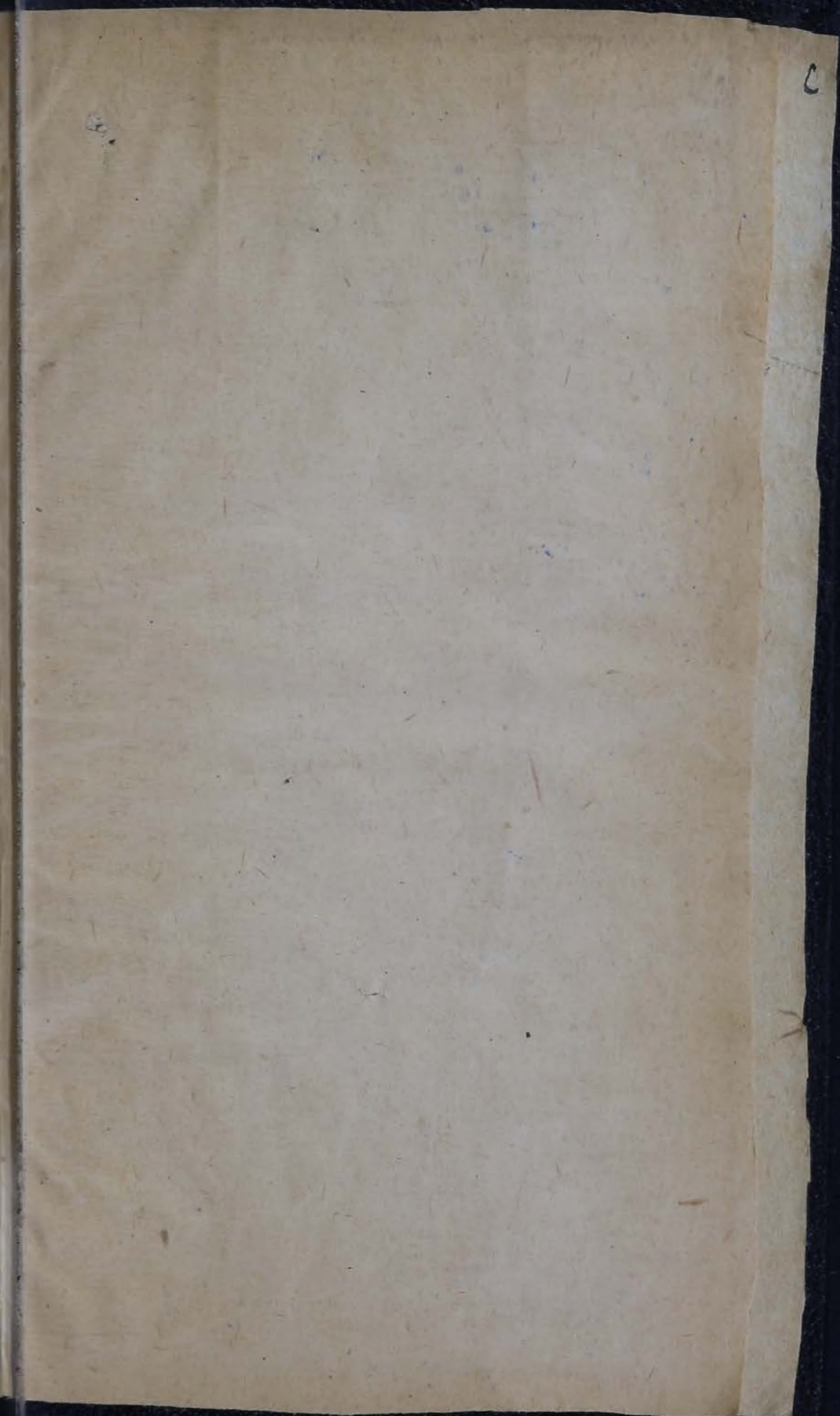


شاه و گدا

Shāh-u darwīsh
by Hilālī.





ای که عقلت مانده در [illegible] تو

هم [illegible] [illegible] تو

از [illegible] و الی [illegible] [illegible]

از [illegible] و [illegible] [illegible]







طالبان افضلدار سعیدبای ... بلاغ دار اوروانشد وعلا فتح جامد

[illegible] باوه بارو ...

جودر ربکه کوره [illegible]

بنده مشتق خبردار کلمه [illegible]

بدرستی بدخشی خبردار کلمه

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید رب العالمین بیچون بی چگونه و بی شبه بی نمونه

ای وجود تو اصل هر موجود	هستی و بوده تو خواهی بود
صانع هر بلند و پست تویی	همه هیچند هر چه هست تویی
نقش بند صحیفه ازلی	با وجود قدیم لم یزلی
نه ازل آگه از بدایت تو	نه ابد واقف از نهایت تو
ورق نانوشته میخوانی	سخن ناشنیده میدانی

2

وحشیان را تمام گرد کنند | کار اهل شکار ورد کنند
خلق بر گرد صید صف بستند | سر و شاخ گوزن بشکستند
شد نشان چنگ و زاغ و پلنگ | داغها از فتیله گشت خدنگ
چابکان تیغها علم کردند | صید را دست و پا قلم کردند
از برای گریختن نخجیر | پر برآورد لیک از پر تیر
شیر درهم ز خشم و کینه خویش | پنجه میزد ولی بسینه خویش
گور از بسکه دید کینه و شور | دهنش باز ماند چون لب گور
آهو از گریه چشم پرنم داشت | بر سر گور مرده ماتم داشت
خواب خرگوش از سر او جست | خودرا
| چشم دگر ز خواب نه بست
روبه از هول جان دران آشوب | ساخت دم را ز بهر سگان جاروب

از هوا هر پرنده که پرید / ترکی از ناوکش بپنجه کشید

هر غزالی که از زمین برجست / چابکی از کمند پایش بست

آن غزالی که گفته شد زین پیش / که با او الفت داشت آن درویش

در همین صیدگاه حاضر بود / سوی او چشم شاه ناظر بود

آرزو کرد تا به بند افتد / بی بد و کار در کمند افتد

در شکارش کسی مدد نکند / صید او را بنام خود نکند

چون پی آن غزال مرکب تاخت / خویشتن را ز صف برون انداخت

شه بدنبال آن غزال از پیش / هر دو رفتند تا بر درویش

صید پیشش نهاد روی نیاز / یعنی از چنگ او خلاصم ساز

شه چو آن حال را تماشا کرد / اعتقاد غریب پیدا کرد

ذوق

رفت نزدیک او و نرم نشست | شاه در خدمت گدا بنشست

بسکه او چهره بر فروخته بود | وان گدا از آفتاب سوخته بود

شاه از احوال او چو غافل شد | پرده در میان حایل شد

هر یکی تیز دید با دگری | در تحیر که اوست یا دگری

شه بدو گفت این صفت که تراست | وین همه نور معرفت که تراست

هر چه گویی صواب خواهد بود | دعوتت مستجاب خواهد بود

گر بهمت دعا کنی چه شود | حاجت من روا کنی چه شود

طبع درویش زین سخن آشفت | آه سردی کشید با وی گفت

گر دعا مستجاب داشتمی | کی غم بی حساب داشتمی

شاه را سوی من گذر بودی | با من آن شاه را نظر بودی

شاه زه چون شنید این سخنان | جست از جای خویش زود کنان
جان درویش در خروش آمد | رفته از هوش چون بهوش آمد
گفت هرگز نمی‌کنم باور | که شود یار کس چنین یاور
احسن الله ازین وفاداری | این بخوابست یا به بیداری
ور به بیداری آمدی بنظر | خواب بر من حرام باد دگر
ور بروز است این چه خوش روزیست | ور بشب است این شبی دل افروز است
ملک اندیشه و خیال است این | تو کجا من کجا محال است این
گرچه میخواست شاه بنده نواز | که کشد مدتی وصال دراز
لیکن از بیم آنکه خیل و سپاه | تا که آنجا رسند از پی شاه
واقف از حال آن دو یار شوند | قصهٔ روزگار شوند

زهره بر چنبر [illegible] کرد | چشم درویش خاک ره کحل کرد

بانگ مسکین [illegible]ناک | با دل ریش و خاطر غمناک

شاد گشتی که داد معشوق وصال | باز غمگین شدی که یافت زوال

بخت بین کو عاشق درویش | بعد یک نوش میخورد صد نیش

در دلش هیچ راحتی نرسد | تا که صد گونه محنتی نکشد

بزم آراسته کردن شاه در دامن کوه و نظاره کردن درویش

شب که در بزمگاه مینا رنگ | زهره با چنگ مست کرد آهنگ

باده از سرخی شفق کردند | اختران نقل در طبق کردند

شاه را دل بسوی باده کشید | باده با مهوشان بباده کشید (عجایب تنال)

مجلس آراسته می خوردند | می بآواز چنگ و نی خوردند

روی ساقی ز باده گلگل شد | غلغل شیشه صوت بلبل شد
شد لب گلرخان شراب آلود | همچو برگ گل گلاب آلود
عکس گل در شراب افکندند | در شفق آفتاب افکندند
لب شیرین بباده دیرین | چون حباب بوده گشت لب شیرین
خنده شاهدان شورانگیز | گشت از جام باده شکرریز
مست ساقی ز باده مست شده | ترک مخمور می پرست شده
اهل مجلس شگفته و خرم | فارغ از هرچه هست در عالم
شیشه زهره را زده بر سنگ | تار تسبیح شد بریشم چنگ
هر می لعل شد پیاله زر | گل رعنا نمود پیش نظر
دختر رز که شیشه منزل کرد | کرم خون بود جای در دل کرد

شیشه تنگ فیض از لب داد | در درون هرچه داشت بیرون داد

نی بسی بود از هوا پر پیچ | زان کمربست در قبول نفس

بربط از صدای خود بوجد آمد | چنگ لب بسته در سجود آمد

شکل قانون چو مسطر آمد | صفحه سینه را بنقش آراست

از برای فروغ مجلس شاه | شمع مجلس شد از زهره ماه

بزم شه را چو زهره گلشن کرد | دیده در رویش دیده روشن کرد

گفت شاید که در فروغ چراغ | بینم آن جمع شمع را بفراغ

تا به نزد یک بزم گاه آمد | بهر نظاره سوی شاه آمد

چون میسر نبود بزم حضور | شاد بود از نگاه دورادور

هر یکی جام عشرتی میخورد | او بصد رشک حسرتی میخورد

می کشیدند می بنغمهٔ نی | آن گدا آه می کشید ز پی
شاه بر لب نهاد جام شراب (باده) | آن گدا بی شراب مست و خراب
شاه در لاله زار خرم خوش | آن گدا در میانهٔ آتش بجوش
شاه ساغر گرفته از سر عیش | آن گدا را شکسته ساغر عیش
شاه میکرد نوش باده جام | آن گدا تلخکام زهر آشام
شاه چون جام لاله گون میخورد | آن گدا کاسه کاسه خون میخورد
شاه چون رخ ز باده می افروخت | آن گدا ز آتش شرر میسوخت
شاه را ذوق حالتی کم پرس | آن گدا را ملالتی کم پرس
آن شب القصه تا بآخر شب | مجلس عیش بود و بزم طرب
عاقبت کار خویش کرد شراب | اهل مجلس شدند مست و خراب

باده نوشان که باده‌مست شدند | سر بپای قدح ز دست شدند

خواب چون روبتان گروه نهاد | باز درویش رو بکوه نهاد

کوه با عاشقان هم‌آوازست | پایدارست زان سرافرازست

همچو نازک‌دلان نه جای رود | متصل با تو گوید و شنود

باز آگاه شدن رقیب و دلالت شاه بجانب شهر نمودن

روز دیگر که با هزار شکوه | رخ نمود آفتاب از سر کوه

سرزد از جیب کوه خیمهٔ نور | شد عیان معنی تجلی طور

شاه از خواب صبحگه برخاست | رخ چو خورشید جانب کُه آراست

بهوای خرام جلوه‌گری | جانب کوه شد چو کبک دری

با حریفان خویش کرد خطاب | گفت بی‌تابم از خمار شراب

هیچکس همعنان من نشود | در سخن همزبان من نشود

شاه چون این بهانه پیش آورد | رو بسوی گدای خویش آورد

مرکب ناز تاخت بر سر او | همچو جان جا گرفت در بر او

نظر لطف سوی او بگشاد | لب شیرین بگفتگو بگشاد

گفت ای از می وفا سرمست | روز و شب هیچ خورد و خوابت هست

گفت سیر آمدم ز غم خوردن | خواب بر من حرام جز مردن

باز گفتش که روز حال تو چیست | در چه فکری و شب خیال تو چیست

گفت روزم ز دود دیده پر خونست | حال شب خود چگویمت چونست

باز گفتش که شب چراغ هم است | در شب تیره مشعل تو مه است

گفت شب تا سحر ز شعله آه | هر دم آتش زنم بمشعل ماه

الغرض

باز گفتش که کیست محرم تو	که شود گاه گاه همدم تو
گفت جز آه سرد نیست کسی	تا باو هم نفس شوم نفسی
باز گفتش که در ضمیر تو چیست	حاصل عمر دلپذیر تو چیست
گفت غیر از تو نیست در دل من	غیر ازین خود مباد حاصل من
همچنین حسب حال میگفتند	وز جواب و سوال میگفتند
چون بهم شرح راز میگفتند	عرض ناز و نیاز میگفتند
شاه راه هوای منزل خویش	ماند درویش خسته با دل ریش

آمدن شاه نزد درویش و ملامت کردن رقیب شاه را

باز فردا شه سعادتمند	سایه لطف بر گدا افکند
همچنین چند روز بی دربی	کند از اتحاد شاه را بر وی

شاه چون سوی او گذشت بسی / گفت ای گنج بی رقیب کسی

دعی باز حیله انگیخت / کند هم رشته وصال گسیخت

گفت شاها که بهار گذشت / وقت صحرا و لاله زار گذشت

چند چینیم وحش صحرا را / نیست الفت به وحشیان ما را

جای در شهر کن که انجا به / سگ شهر از غزال صحرا به

شهر باشد نکوترین جهان / شهر باشد مقام پادشهان

کام یوسف ز مصر حاصل شد / مصطفی را مدینه منزل شد

در و دیوار شهر کوی مدام / سایه افکنده بر خواص و عوام

خانها همچو خانه دیده / منزل مردم پسندیده

بسکه افسانه فسون پرداخت / شاه را سوی شهر مایل ساخت

باز درویش چند روزی جا بماند — دل برا دور درد اشتیاق بماند

روی در حالت غریب آورد — این بلا بر سرش نصیب آورد

هیچکس را غم رقیب مباد — دوری از صحبت حبیب مباد

وصل جانان اگر چه حاصل شد — لیک هر کو رقیب ازان خوش شد

در وصف تموز و با آمدن شاه در آنجا و صحبت بر کنار دریا

چون هوای تموز گرمی کرد — آهن و سنگ رو به نرمی کرد

آب گردید آهن از نرمی — سنگ شد موم آتش از گرمی

رگ و پی از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چو موم گداخت

آب دریا ز تف دلی کم کاست — تا بحدی که گرد ازو برخاست

مرغ کز آب داشت مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش

شه که میراند توسن سرکش ‌ توسنش نعل را نشت در آتش

قیمت یخ چو نقره گشت گران ‌ قحط شد همچو وصل سیمبران

شب ز گرمی مه جهان افروز ‌ گشت چون آفتاب عالم سوز

آن کواکب نبود شب بفلک ‌ که عرق ریخته خیل ملک

شد عرق ریز روی ماه وشان ‌ قرص خورشید شد ستاره فشان

در چنین روزها مگر یکروز ‌ از تف آفتاب عالم سوز

چهره آتشین شه افروخت ‌ آتش گشت عالمی را سوخت

شمع رخساره را چو روشن ساخت ‌ دیگران سوخته او بگداخت

زرد شد آفتاب طلعت شاه ‌ رنگ شمعی گرفت مشعل ماه

پسری همچو بدر آن مه نو ‌ خسرو بود نام او خسرو

زان

زین فلک خیمه‌ای ستاره حشم | آسمان چتر و آفتاب علم
لشکرش را شمار پیدا نی | عسکرش را کنار پیدا نی
عالم از کوس او پر آوازه | صیت عدلش برون ز اندازه
چون پدر دید ضعف حال پسر | از دلش دود بر دوید بسر
هر غباری که بر دل پسر است | کوه اندوه سینه پدر است
پدر از پسر بود محبوب | همچو یوسف بدیده یعقوب
دلفریب است عارض پسران | خاصه در چشم دیده پدران
خسرو از بهر چاره کارش | ناتوان شد چو چشم بیمارش
هر حکیمی که در دیارش بود | همه را خواند و کرد گفت و شنود
کین جگرگوشه بجان پیوند | بعلاج شما است حاجتمند

حکما گوهر بیان سفتند / پیش خسرو بصد زبان گفتند

کین سخن قول هوشمندانست / که درین فصل شهر زندانست

در چنین وقت بهترین جائی / نیست غیر از کنار دریائی

لب دریاست چون لب دلبر / از درون و برون پر از گوهر

دایم انجا هوای معتدل است / آن هوا جان بخش جان و تن است

خشکی این همه ضرر دارد / آب دریا هوای تر دارد

خسرو اسباب ره مهیا کرد / شاه زانجا هوای دریا کرد

آن نه دریا که بود صد قلزم / همچو طوفان نوح در روی گم

چرخ گوئی در اضطراب شده / در زمین رفته است آب شده

موج آن بر آسمان می سود / یعنی از ماه تا بماهی بود

شاه را

عالمی را بآب کرده خراب / آری این ست کار عالم آب

گرچه غواص پا زسر کرده / هیچ زو سر برون نیاورده

شاه چون بارخ جهان آرا / کرد منزل کنارهٔ دریای

آن همه بود ضعف حالش را / داد زیب دگر جمالش را

گل رویش نمود زیبایی / سرو قدش نمود رعنایی

بعجب قد و قامتی برخاست / وه چه گویم قیامتی برخاست

کمر از روی چابکی بربست / سرو نازش بنازکی بر جست

سستی او بدل بچستی شد / همه اینها زتندرستی شد

هیچ دولت ز تندرستی نیست / هیچ محنت چو ضعف سستی نیست

همه کس عمر خواهد و بیمار / هر دم از عمر خود شود بیزار

مبتلای مرض مباد کسی / خاصه خوبان کج ناز کرا بسی

غم بخوبان سرو قد مرساد / قوم خیک اند هیچ بد مرساد

ناز این قوم نازنین باشد / غایت نازکی همین باشد

عاشق شدن شاه با درویش بر کنار دریا و داد و دل گفتن پی درویش

بود چون کان و بحر معنی پر / این یکی لعل داد وان یک دُر

هر دو را خاتم نگین کردند / نقش آن خاتم اینچنین کردند

که چو آن شاه مسند تمکین / ملک صحت گرفت زیر نگین

همچو دریگانه یکتا شد / جلوه گاهش کنار دریا شد

بسکه طبعش بسیر شد مایل / روز و شب جا گرفت بر ساحل

تا دران سیر که مقامش بود / مرغ و ماهی اسیر دامش بود

بر لب آن محیط شور انگیز   لجه موج خیز کوه انگیز

بود کوهی که گفته شد پیش   که شد آرامگاه آن درویش

کوه درویش را وطن شده بود   بیستون جای کوهکن شده بود

بسکه کاهیده بود از اندوه   بود مانند کاه در پس کوه

هر که از شوق بیقرار شدی   بر بلندی کوهسار شدی

بهر شه از مژه گهر سفتی   قصرش از دور دیدی و گفتی

چون ندارم بکوی او گذری   دارم از دور سوی او نظری

گر رسیدن بکعبه نتوانم   باری از قبله رو نگردانم

با صبا همنفس شدی بهوس   گفتی ای همدمی خجسته نفس

چون دهی جلوه سرو نازمرا   عرض ده پیش او نیاز مرا

سجده کن خاک آستانش را	بوسه زن پایهای پاسبانش را
سگ او را پیام من برسان	بیکس او را سلام من برسان
طوف کن گرد آن دیار بیای	گردی از کوی او بیار بیای
تا من او را بدیده کحل سازم	مرهم داغهای دل سازم
چون رسیدی از آن طرف بادی	کردی از روی شوق فریادی
بر سرم ریز خاک کویش را	بدماغم فرست بویش را
روزی از شوق زار زار گریست	چشم بگشاد هر طرف نگریست
چون نظر کرد جانب دریای	دید هر گوشه خیمه برپای
زیر آن خیمه بصد زیور	همچو قد عروس در چادر
بود در جمع خیمه خرگاهی	در میان ستارها ماهی

سر خرگه بر آسمان میسود · اطلس چرخ پوشش آن بود

سایه بانی کشیده بر خرگاه · چون سراپرده بر دو بر ماه

چون گدا دید خرگه شاهی · کرد آهنگ ماه خرگاهی

گفت دانستم این چه خرگاه است · خرگهی شاه منزل ماه است

نیست خرگه که ماه پیرایه این · آفتاب بلند قدر است این

از سر کوه میل دریا کرد · همچو خس بر کناره جا کرد

همچو نی دور زان لب چو شکر · در نیستان بناله بست کمر

از قضا دور چرخ کاری کرد · شاه اندیشه شکاری کرد

شاه بازی که داشت بر سر دست · باز کوهی بشاخ سرو نشست

صنعت باز خویش کرد آغاز · گفت کاین مرغ آسمان پرواز

گرچه در روز صید فیروز است / لیک در دست من نو آموز است

در زمینها صدای سم سمند / میرود تا باسمان بلند

ترسم امروز گر کند پرواز / بر سر دست من نیاید باز

زین سخن هر کرا خبر گردید / همره او فرقت و بر گردید

شاه چون آفتاب تنها شد / در یکدانه سوی دریا شد

چون گذر کرد جانب درویش / گفت با خاطر خیال اندیش

که چو خسرو ز دهر کم گردد / خسرو عالم عدم گردد

دگر آیا که شاه خواهد شد / صاحب ملک و جاه خواهد شد

در همین لحظه آن گدا ناگاه / آهی از دل کشید گفتا شاه

شاه گفت این غریب حالی بود / بهر شاهی خجسته فال بود

من چو گفتم که پادشاه بود — سرور کشور و سپاه بود
هاتفی شاه گفت شاه منم — بس شه کشور و سپاه منم
گفت ای آنکه شاه میگوئی — اینک اینجاست هر چه میجوئی
چون شنید این سخن ازان درویش — جست از جای خویش آمد پیش
بوسه زد دست و پای شه را — ساخت آئینه نعل مرکب را
گفت یا رب که این خجسته هلال — کم مباد از گردش مه و سال
گاه در خون طپید که در خاک — بست خود را چو صید بر فتراک
کین بود رشته ارادت من — چون گرفتم زهی سعادت من
بر رکابش نهاد روی نیاز — کرد بنیاد گفتگوی نیاز
گفت از بهر بندگی گردن — خواهمش ساخت طوق در گردن

بعد ازان رسم دادخواه گرفت / دست کرد و عنان شاه گرفت

گفت شاها بلطف دادم ده / نامرادم مکن مرادم ده

چارهٔ جان دردناکم کن / یا بکش خنجر و هلاکم کن

بیتو من مرده و تو با دگران / من جفا دیده و وفا دگران

چند جانان دیگران باشی / تا بکی جان دیگران باشی

من و خونابهٔ جگر خوردن / هر زمان حسرتی دگر خوردن

تو و جام شراب نوشیدن / با حریفان بعیش کوشیدن

چند باشد بعالم گذران / حسرت ما و عشرت دگران

محنت و درد و غم نخواهد ماند / دولت حسن هم نخواهد ماند

نیست امروز در همه گردون / غیر نامی ز لیلی و مجنون

14

زیراین طرفه منظر دیرین — کو نشانی ز خسرو و شیرین

مسند مصر هست یوسف نیست — مصر با نزا جز تاسف نیست

در چمن ناله میکند بلبل — که کجا رفت دور خوبی گل

شاه زانفاس او چو گل بشگفت — رفت چون غنچه در تبسم گفت

بحکیمی که حاکم ازل است — حکم او لایزال لم یزل است

که چو بر من قرار گیرد تخت — وز مخالف کنار گیرد تخت

زافسر و تخت سربلند شوم — بر سر تخت ارجمند شوم

با تو باشم همیشه در همه حال — سحر و شام هفته و مه و سال

گر درین باب حجتی خواهی — اینک این خاتم شهنشاهی

حجتی را که نقش خاتم نیست — هیچ جا حکم او مسلم نیست

خاتم خود باو سپرد و برفت / دل و دینش باو سپرد و برفت

چون گدا از کمال لطف اله / دید در دست خویش خاتم شاه

گفت این خاتم سلیمان است / که جهان نقش زیر فرمان است

هر که را این نگین بدست افتد / همه روی زمین بدست افتد

حلقه او ست همچو حلقهٔ جیم / شکل دور نگین چو حلقهٔ میم

جیم میم جبین به هر کم است / تا کند این دو حرف مافیه جم

چون نگین نقش آن دهان دارد / گر زنم بوسه جای آن دارد

بوسه اش میزد و نمیزد دم / که بلب مهر داشت آن خاتم

تا گدا آن نگین خاتم داشت / جام جمشید خاتم جم داشت

سلطنت یافت از گدائی خویش / کامران شد ز بینوائی خویش

15

این گدایی ز بادشاهی به | راست گویم ز هرچه خواهی به

نامه فرستادن خسرو بسوی شاه و آمدن شاه در شهر

خوش نویسی که این رقم زده بود | بر ورق اینچنین قلم زده بود
که فرستاد خسرو عاقل | نامه سوی شاه دریا دل
نامه در نهایت خوبی | خط او هم بغایت خوبی
نو خط در کمال حسن و جمال | زیب رخساره کرده از خط و خال
یا مزین بمشک تر ورقی | یا پر از رشته گهر طبقی
نقش عنوان ز خط مضمونش | فیض بخش از درون بیرونش
خط آن نامه بود خط نجات | چون شب قدر در میان برات
حاصل نامه آنکه حضرت شاه | غیرت آفتاب و خجلت ماه

شهریار دیار ماه وشان — ماه مسندنشین شاه نشان

میوهٔ باغ زندگانی من — نقد گنجینهٔ جوانی من

آنکه میل دلم بجانب اوست — آنکه جانم همیشه طالب اوست

باید این نامه را چو برخواند — رخش دولت بدین طرف راند

که دگر قوت فراق نماند — طاقت درد اشتیاق نماند

عمر دوروزه غیر بادی نیست — هیچ بر دولت اعتمادی نیست

خاصه بر عمر همچو من پیری — که شد از دست نیست تدبیری

زود باشد کزین چمن بروم — تو بیا پیش از آنکه من بروم

تا تو رفتی ز دیده نور برفت — تا تو غایب شدی حضور برفت

رحم کن بر دل رمیدهٔ من — مردمی کن بیا بدیدهٔ من

روز عزمم بشب رسید بیا | جانم از غم بلب رسید بیا
شاه چون نامه پدر برخواند | زینت شهر کرده مرکب راند
جانب شهر عزم جولان کرد | یوسف مصر میل کنعان کرد
سوی آن شهر کشور اقبال | خلق رفتند بهر استقبال
نازنینان بناز کوشیدند | جامها رنگ رنگ پوشیدند
آن یکی جامه لاله گون کرده | بکرشمه هزار خون کرده
آن دگر رفته در قبای سپید | همچو شاخ زار اسپید
آن دگر جامه سبز کرده ببر | همچو گل در میان سبزه تر
آن دگر زرد گشته خلعت او | پرتو افکنده ماه طلعت او
آن دگر کرده جامه عنبر فام | رفته چون آفتاب جانب شام

آن دگر در لباس گلناری / تازه گلدسته ایست پنداری

آن دگر جامه نیلگون کرده / سر ز جیب فلک برون کرده

همه در انتظار مقدم شاه / همه را چشم انتظار براه

ناگهان چتر شاه پیدا شد / شاه عالم پناه پیدا شد

همه رفتند پیش صف بستند / دست بر سینه هر طرف بستند

آنچنان حالتی پدید آمد / که تو پنداشتی که عید آمد

شاه چون شمع بزم خسرو شد / ماه اقبال خسروی نو شد

منظر قدرش از فلک بگذشت / طایر قدرش از ملک بگذشت

خرم آن ساعتی خوش آن روزی / که فتد دیده بر دل افروزی

سر و تن خاک پای او کردند / دل و جان هم فدای او کردند

این انجمن بهر کسی نرسد ‌ ‌ دامن گل بهر خسی نرسد
می راحت بجام هر کس نیست ‌ ‌ عیش و راحت بنام هر کس نیست
کرده کار الحق دیدارت ‌ ‌ بدل عارفان جبارت
که مرا هم بدین شرف برسان ‌ ‌ سرو نازی به هر طرف برسان

در وصف خزان و وصیت کردن خسرو بادشاه و فوت شدن خسرو

این بود اقتضای لیل و نهار ‌ ‌ که رسد آفت خزان به بهار
شاخ سبزی که رفته بر افلاک ‌ ‌ چهرهٔ زرد خود نهد بر خاک
باز چون وقت برگ ریز آید ‌ ‌ لشکر سبزه در گریز آید
مرغ بلبل ز نغمه شد خاموش ‌ ‌ با که گوید سخن چو نبود گوش
قمری از ناله در خروش بماند ‌ ‌ سوسن از ده زبان خموش بماند

بلبل از بوستان شد آواره / گل صد برگ شد بصد پاره

گل شد و خارها بگلشن ماند / اطلس از دست رفت سوسن ماند

رنگ نارنج زعفرانی شد / اشک عناب ارغوانی شد

روی به را گرفت پرده گرد / ملک در پرده رفت با رخ زرد

نار را پاره های دل خون شد / پاره پاره ز دست بیرون شد

پسته از شاخ سرنگون افتاد / مغزش از استخوان برون افتاد

خوشه تاک گوهر از سر تاک / دانه لعل را فکنده بخاک

بر سر شاخ برگ و بار نماند / در گلستان بغیر خار نماند

در چنین موسمی که خسرو گل / رفت و مرد از فراق او بلبل

خسرو از عرصه ممالک خویش / سفر آخرت گرفت به پیش

کاه

گاه در تاب بود گه در تب ‌ ‌ ‌ دلش آمد بجان و جان بر لب

در عرق روی زردش از تب و تاب ‌ ‌ ‌ همچو برگ خزان میانهٔ آب

شد تنش چون کمان یار زردی ‌ ‌ ‌ استخوانی و پوستی در وی

بسکه از درد دل بجان آمد ‌ ‌ ‌ دلش از درد در فغان آمد

درد دل لحظه لحظه افزون شد ‌ ‌ ‌ عاقبت حال او دگرگون شد

شاه را خواند نزد خود خسرو ‌ ‌ ‌ گفت از من نصیحتی بشنو

عدل میش آر بادشاهی کن ‌ ‌ ‌ ظلم بگذار هر چه خواهی کن

تا به بینی نه هیچ ره کج روی ‌ ‌ ‌ گردی از خود بدامن دگری

سر مپیچ از رضای درویشان ‌ ‌ ‌ که سرافراز عالمند ایشان

هر که یابد ز فقر آگاهی ‌ ‌ ‌ نکند میل شوکت و شاهی

ای بسا شاه عاقبت اندیش / کز شاهی نکو نیت شده درویش

هرکه بر درگه تو داد کند / طلب حاجت مراد کند

همچو گل بر رخش تبسم کن / بسخنهای خوش تکلم کن

که گرش هیبت تو لال کند / نتواند که عرض حال کند

از قلم زن بلطف یاد مکن / بر سیه نامه اعتماد مکن

هر جراحت که بر دل ز ستم است / همه از نوک نیزه قلم است

زانکه میزان راستی شرعست / شرع اصلست غیر زین فرعست

این وصیت چو کرد جان بسپرد / جان بجان آفرین خود بسپرد

هر کسی بر ماتم افغان کرد / ماتمی شد که شرح نتوان کرد

شعله آه دل بگردون رفت / دجله اشک هم بجیحون رفت

جاودان نیست عالم فانی | اندر و جاودان کجا مانی

روی در ملک جاودانی کن | ترک زین دهر کهنه فانی کن

پای در دام هیچ هیچ منه | همه هیچند دل بهیچ منه

در وصف زمستان و ظفر یافتن شاه بر غنیم و دعای درویش

پیش گوهرشناس گوهرسنج | هست دنیا چو عرصهٔ شطرنج

که ببازیچه هر زمان شاهی | سوی این عرصه میکند راهی

شاه چون جانشین خسرو شد | رسم و آیین خسروی نو شد

راه احسان و عدل پیش گرفت | ملک را در پناه خویش گرفت

دور او همچو دور می خوش بود | همه عالم بدور وی خوش بود

هیچکس را بدل غباری نی | هیچ خاطر بزیر باری نی

دل مظلوم از غم آسوده / جان ظالم ز غصه فرسوده

ملک را زحمت از خراج نبود / خلق را هیچ احتیاج نبود

کس بسودای سود کار نداشت / غیر سودای زلف یار نداشت

در سپاهی از آن خجسته زمان / در کف کس نبود غیر کمان

کس چو ورش نبود زار از آن / مگر آنکس که بود عاشق زار

بسکه هر کس نواختی او را / منعمی بهر ساختی او را

بود شه را عنایتی که مپرس / بر رعیت رعایتی که مپرس

آفرینی خدای بر پدری / که ازو ماند اینچنین پسری

ابر رحمت نثار بر صدفی / که ازو ماند اینچنین خلفی

آن درخت کهن بکار آید / که نهال ازو بکار آید

چون ز الطاف شاه منتک آمد پیش / خبر آمد بعاشق درویش

زود برجست و ره براه نهاد / قدم اندر حریم شاه نهاد

گفت شاید ز روی صدق و صفا / شاه بر من کند بوعده وفا

خاتم شه که بود تی زین پیش / در نیستان گرفت زود درویش

برد با محرمان شاه سپرد / محرمی رفت نزد شاه ببرد

شاه چون دید خاتم خود را / آفرین کرد محرم خود را

گفت بیرون رود ز راه ادب / خاتم آرنده را درون بطلب

چون قدم زد بسوی شاه گدا / جان شد از قالب رقیب جدا

شاه دشمن گداز دوست نواز / با گدا از سر عنایت ناز

سخن آغاز کرد خنده کنان / که که خنده خوش بود سخنان

از سر لطف همزبانش ساخت	وز شکرخنده قوت جانش ساخت
هر نفس بده سوی او میداشت	گوش بر گفتگوی او میداشت
عاشق خویشش ار نواخت بسی	عاشق لطف خویش ساخت بسی
دل عاشق درین خیال افتاد	که بکف دامن وصال افتاد
لیک ازانجا که دور گردان است	هر زمان حال او دگرگون است
گر دلی را بوصل بنوازد	بازش از داغ هجر بسازد
دایم اسباب وصل مهیا نیست	اگر امروز هست فردا نیست

خبر آمدن شاه را که غنیم لئیم برای قصد جنگ آمده است

گفت راوی که خود دران نفسی	که گدا را نواخت شاه بسی
خبر آمد که از فلان کشور	بر سر شاه میرسد لشکر

شاه باید

شاه باید که عزم کار کند　　دفع آن خیل بی‌شمار کند

چون ازین قصه شد رقیب آگاه　　آه از دل کشید و گفت شاه

نزد ارباب عقل معلوم است　　که نظر سوی ناکسان شوم است

هر که را بخت بد ز پا انداخت　　دگرش بر فراز نتوان ساخت

حذر از قوم بخت برگشته　　که چو خویش کنند سرگشته

یارب این سفله از کجا آمد　　که بهر وقت با بلا آمد

این سخن گفت و ساخت محرومش　　بهره این داد طالع شومش

عاشق از وصل چون جدا افتاد　　دست بر سر زد و ز پا افتاد

گفت یارب چه حالت است مرا　　وین چه رنج ملالت است مرا

اگر از ابر فتنه بارد سنگ　　آرد آن سنگ بر سرم آهنگ

اگر از دست غصه روید خار — خلد آن خار در دلم صد بار

چشم من گر بگل نظر فکند — گل شود خار در دلم شکند

دست من گر بکف سبو گیرد — میشود خون و در گلو گیرد

گر روم سوی چشمه در ظلمات — شربت مرگ گردد آب حیات

گر نهم گام تا بره افتم — گام اول میان چه افتم

بجهم از چاه گر برون فکنند — باز فی الحال سرنگون فکنند

آه ازین بخت واژگون که مراست — وای ازین طالع زبون که مراست

عدم من به از وجود منست — گر بمیرم هنوز سود منست

آمد از مرگ سوخت جان بلبم — سبه هم جان مرگ مطلبم

تا کی افغان من برون آید — کاشکی جان من برون آید

شفقی کان بچرخ گردون است | اثری سرخی همان خون است
بود درویش هم دران محفل | کرده شه را میان جان منزل
بدعا دستها برآورده | روی خود سوی آسمان کرده
نصرت شاه خویش میطلبید | زانچه گویند بیش میطلبید
ناگهان خصم در گریز افتاد | رخنه در لشکر ستیز افتاد
پشت آنکس که پشت داد بجنگ | پشته شد تمام تیر خدنگ
طرفه حالی که چون نبرد کنند | دشمنان از نهیب گرد کنند
طرفه تر آنکه آن همه لشکر | که شه آورد سوی آن کشور
کس نگردید جز رقیب هلاک | گر رقیب هلاک گشت چه باک
شاد گشتند زان سبب همگین | کشتی کشته شد چه بهتر زین

راست کردند صف ز هر طرفی — قوم دشمن صفی و شاه صفی

هر طرف تیغ تیز پیدا شد — فتنهٔ رستخیز پیدا شد

تیغها چون ز هم گذر کردند — نوجوانان سپه‌ها سپر کردند

نیزه بر دوش دشمنان غیور — چون عصای کلیم بر سر طور

بر سر جابجان کوه شکوه — گرد میدان چو ابر بر سر کوه

هر که بر خصم تیغ هم زدی — خصم را از میان دو نیم زدی

هر دو مرکب فتاده زیر و زبر — کاسهٔ سم شکسته کاسهٔ سر

گرد سوی سپهر چو کرد آهنگ — شد زمین هم به آسمان در جنگ

بادزان عرصه چون گذر کردی — خاک در کاسه‌های سر کردی

بسکه روی زمین پر از خون شد — موج او چون شفق بگردون شد

مهر زدود از فلک بدر میرفت — تا نشود گرم تیز تر میرفت

بلکه مهر جهان فروز نبود — همه شب بود هیچ روز نبود

قبه‌ها آتش فزون تر از گل شد — دود او شاخ و برگ سنبل شد

در زمستان نمود شعله بخار — تا از وگل دمد چنانکه بهار

یخ چو آیینه با نگل کرد — نعل مرکب رسیده صیقل کرد

بر یخ آن مرکبی که گام زدی — سکه بر نقره‌های خام زدی

رعد با بانگ پر ستیز آمد — ژاله شد سنگ و رعد تیز آمد

در چنین فرصتی که جلد وی — تیرباران نمود بی در پی

شاه ترک دیار خویش گرفت — با عدو راه جنگ پیش گرفت

لشکر انگیخت سوی کشور او — تا بجدی که رانده بر سر او

از نفسهای گرم سوخته تنم — گو اجل تا دگر نفس نزنم

نیست هرگز نشاط در دل من — گوییا از غم سرشته شد گل من

دور گردون ز من چه میخواهد — که تنم را چو کاه میکاهد

داد مانند کاه بر بادم — زان بگردون رسید فریادم

چرخ پیرست روز و شب گردان — که کند حیله با جوانمردان

خویش را صبح و شام جلوه دهد — همه آفاق را فریب دهد

راست گویم که چیست ملت او — راستی نیست در جبلت او

در وصف زمستان و ظفر شاه بر غنیم و کشته شدن رقیب

باز چون موسم زمستان شد — آتش از خرمی گلستان شد

هر کسی رو به آفتاب نشست — همه عالم شد آفتاب پرست

بهمین کمسخن زدست برد — زین نکوتر فسانه بشنو

چون سر زلف شب بدست آمد — قرص خورشید در شکست آمد

پیکر آسمان ملمع شد — چتر فیروزه گون مرصع شد

مردم از خواب دیده بر بستند — در تماشا ره نظر بستند

خواب دیدند شاه و جمله سپاه — که مگر عارفی گذشت بشاه

رو بمیدان ضرب میکردی — گفت آدم که حرب میکردی

همچو خضرش لباس سبز ببر — خلعتی سبزتر ز سبزه تر

گفت آن نصرتی که ما دادیم — از دعاهای آن گدا دادیم

خیز از محرمان خاصش کن — در غم بیکسی خلاصش کن

خواند درویش را بمجلس خاص — کردش از محنت فراق خلاص

هر که رنج فراق جانان دید — بعد زین رنج راحت جا...

شام هجران خوش است رنج و ملال — تا بدانند قدر روز وصا...

بعد هجران اگر وصالی نیست — شیوه عشق را کمالی نیست

غرض از عشق وصل جانان است — خاصه وصلی که بعد هجر آ...

شاه و درویش با چو شیر و شکر — با هم آمیخته شام و سح...

آن شه از سر به عزت و ناز — هر درویش بو زین نیا...

کار معشوق ناز زیبا شد — رسم عاشق نیاز زیبا ش...

روز و شب از دار هم بودند — تا دم مرگ یار هم بودند

عمر بگذشت و بیوفایی کرد — مرغ روح از قفس جدایی کر...

آه زین منزل که در شب است — که گذرگاه شاه و درویش ...

کزان

که ازین دام میتوان جستن — نه ازین قید میتوان رستن

گر خوری همچو خضر آب حیات — تشنه لب جان دهی ازین ظلمات

آه زین منزلی که در پیش است — که گذرگاه شاه درویش است

گر چو عیسی روی بچرخ برین — عاقبت جا کنی بزیر زمین

گر چو یوسف براوج ماه روی — ناگهان سرنگون بچاه روی

فی المثل عمر نوح گر یابی — چون بطوفان رسی خطر یابی

آنکه جاوید بود هست یکی است — احد واجب الوجود یکی است

در شکرگذاری و خاتمه کتاب مستطاب ختم شاه و درویش

شکر لله که این خجسته کلام — شد بکام دل شکسته تمام

شکر دیگر که ناتمام شده — مجلس آرای خاص و عام شده

صفت اوست بر زبان همه | سخن اوست در دهان همه

جیب آفاق پر درست ازو | بغل عاشقان پرست آرزو

گرچه قلاب شهر صراف است | یا خطاکو، دهر حراف است

نتواند شکست مقدارش | که بجان میخرد خریدارش

بیت او گر کم است زان غم نیست | شکرباری که معنیش کم نیست

لفظ پاکش و معنوی ظاهر | چون نگیرد قرار در خاطر

معنیش خاص لفظ عام فریب | برده از خاص و عام صبر و شکیب

الله الله چه دلفریب است این | وز پیچ پیش که نازکست این

غایت شاعری همین باشد | شیوه ساحری همین باشد

هر که دم زد زبان او بستم | مهر کردم دهان او بستم

از تباهی

...رست یاهی نبود م آب حیات | جان حاسد فتاد در ظلمات
...ظلمم سیل چشم دشمن ست | لیک زو چشم دوست روشن شد
جگر حاسد از الم خون باد | المش کم مباد افزون باد
ای حسود این خیال خام چیست | ظاهرست این که فکر حاسد چیست
چو تو از عالم سخن دوری | هر چه گویی بگو که معذوری
آنچه مقدار تست معلوم است | ختم کار از نخست معلوم است
چیست تابنده موی کو باقر | پیش جوهر شناس کم لافند
هر کجا هدهد سلیمان رفت | به پر و بال مور نتوان رفت
گر چه باشد صدای غلغل زاغ | کی بود چون نوای بلبل باغ
من کنم سحر در سخن رانی | تو بمن شعر دیگری خوانی

یعنی او نیز در برابر تست | خود او هم بقدر گوهر تست

ای مسلم ترا بغیر چه کار | هرچه داری تو هم بیار بجا

دیگری جام شوق نوشیده | تو به بوالکی خروشید

دیگری آه دردناک زده | تو بتقلید جامه چاک ز

تا بکی می بری بمال کسان | تا ز خویش نیست با جمال کس

من کنم سکه سخن را نو | تو کنی غوض مخزن خسر

چو خود این نامه نیستی نامی | چه بری نام خسرو و جا

حیف باشد که نام دیده وران | بکند زین زبان کج نظ

گرچه نظم تو شعر دارد نام | تو ازین نظم کی رسی بنظ

نظم گر هست جون در مکنون | سهل باشد طبیعت مو

گرچه ماه و تو هر دو موزونیم ‌ ‌ ‌ لیک بنگر که هر یکی چونیم

نعل گر یافت صورت مه نو ‌ ‌ ‌ هست اینجا تفاوت تو از او

ماه نو سر بر آسمان ساید ‌ ‌ ‌ نعل در زیر پای خر ساید

هست مانند هم سموم و نسیم ‌ ‌ ‌ این یکی از جنت است وان ز جحیم

او به خرمی چنانکه دل خواهد ‌ ‌ ‌ این بگرمی چنانکه دل کاهد

مگسی ز آن خوی بی معنی ‌ ‌ ‌ با همایی فتاد در دعوی

گفت کم نیست از تو سایهٔ من ‌ ‌ ‌ زانکه مقدار تست پایهٔ من

تا غلی گفت کای فرومایه ‌ ‌ ‌ نیست این سایه همچو آن سایه

شه که در سایهٔ هما بودی ‌ ‌ ‌ نام او سایهٔ خدا بودی

آنکه در سایهٔ تو راه کند ‌ ‌ ‌ بر سر خود جهان سیاه کند

بر تن تست پری دو بال ... در بهاوست فرو افت...

ماجرای حسود و قصه ما ... راست مانند کس ست...

وه چه گفتم تمام لاف ست این ... سر بسر دعوی گزاف ست این

من کیم تا کسی ز من گوید ... کس ز من خود چرا سخن گوید

من هم از حاسدان چرا گویم ... چون بد اندازیدان چرا گویم

چند زین گونه در خروش شوم ... کاشکی بعد زین خموش شوم

تا ز بار نیاز باز کنم ... رو بدرگاه بی نیاز کنم

کردگار را چو نیاز دوست ... بدل عارفان حرارت...

کردگار را به بی نیازی خویش ... بکرمی و بی نیازی خویش

بسیه فامتان گلشن راز ... بملامت کنان کوی نیا...

چون نوشت از رقیب در ستمش — نامه در پیچ و تاب شد ز غمش

نامه را بر پر کبوتر بست — پر دیگر به بال او بر بست

ره نمودش بدان منظر شاه — که بپرواز رفت تا بر شاه

مرغ روحش پرید از سر او — تا رود همره کبوتر او

شاه چون خواند عرض حال گدا — گفت تا هر طرف کنند ندا

که همه خلق بی شمار شهر — جمع گردند بر کناره شهر

سوی میدان برند تیر و کمان — بتماشا روند پیر و جوان

هر گروهی نشانه سازند — تیر خود بر نشانه اندازند

هر که در حکم ما کند تقصیر — خویشتن را کند نشانه تیر

چون رسید این نوا بگوش گدا — خواست جان را کند ز شوق فدا

رفت و جا بر کنار میدان کرد | شه همان لحظه عزم جولان کر

هر که بیماری فراق کشید | عاقبت شربت وصال چشید

هر که غمگین در انتظار نشست | شادمان در حریم یار نشست

در تعریف اسپ سواری کردن شاه

روز دیگر که آفتاب بهیز | همه روی زمین گرفت به تیز

گرم شد ذره ذره آتش مهر | ذره نرم شد کمان سپهر

شه کمر بست عزم جولان کرد | چل بتر و کمان میدان کرد

گفت تا مرکبی گزین کردند | زین زر خواستند و زین کردند

ده چه مرکب برق و باد | طرفه دیوانه پریزادی

کش خرامی ز آب نازکتر | تیز گامی ز باد چابکتر

نوفولی

نو عروسی ز ناز جلوه کنان　　چون دو مو از قفا فکنده عنان

تیزی گوش و نرمی کاکل　　خنجر بید و دسته سنبل

تیز رو بود همچو عمر بسی　　خبر از رفتنش نداشت کسی

قاف تا قاف در هفت اقلیم　　جنبش او تنگتر ز حلقه میم

شاه چون میل ترکتازی کرد　　مرکب از شوق جست بازی کرد

یافت از مقدمش رکاب شرف　　او چو بدر و مه نو از دو طرف

خلق هر سو دوان که شاه رسید　　آب حیوان ز گرد راه رسید

چون بمیدان کشید شاه سپاه　　مهر در روش تاخت در دل شاه

ساخت تقریب سیر جولان را　　بهر او سیر کرد میدان را

او که در کوچه وطن کرده　　چاک در جیب پیرهن کرده

پیرهن چاک کرده و بدنش — همچو ناری ز چاک پیرهنش

صفحهٔ سینه را خراشیده — نقش غیر از ورق تراشیده

سینه اش کوه محنت و اندوه — چشمش از گریه چشمه بر سر کو

تن ز زاری و اضطراب دو — بلک تاری ز پیچ تاب د

مژه ها کرده و دهن نمناک — بر لب چشمه چون خس و خا

تار اشکش ز قطره ها شده پر — آمده راست همچو رشتهٔ د

رفته از گرد در ته پرده — روی در پردهٔ عدم کرده

طفل اشک از برای فتنه گری — بر رخ او روان ز پردهٔ

چون نظر بر جمال شه افکند — خویشتن را بخاک ره افکن

شاه درویش را چو ساخت خیال — جانب [illegible] قبضه تافت ع

غزل

خواست او پیش روی او بیند	او هم از دور سوی او بیند
گفت زانسو نشانه سازند	بهر دیدن بهانه سازند
بسکه تیران از آن کمانداران	بر زمین ریخته چون باران
مزرعه شد کناره میدان	خوشه اش تیر و دانه اش پیکان
چون بسوی نشانه رو کردی	نظری هم بسوی او کردی

مبالغه در وصف تیراندازی شاه گوید

بر سر دست شه کمانی بود	که مه نو از آن نشانی بود
خم شده همچو ابروی خوبان	کرده هر گوشه عالمی قربان
گره افکنده بر سر ابرو	بهر صیدش کمند در بازو
چون جوانان بجنگ خو کرده	همچو پیران بحیله رو کرده

خواست

بر کمان داشت ناوک خونریز / راست همچون خدنگ مژگان تیز

هر که آن را کشیده تا سر گوش / سرو قدی کشیده دام آغوش

در تماشای قد دلجویش / گوشهٔ چشم مردمان سویش

دیدهٔ دوستان فتاده بخاک / دشمنان را ز جور کرده هلاک

شاه در علم قبضه کامل بود / چون کمان سوی تیر مایل بود

استخوان را اگر نشان کردی / تیر را مغز استخوان کردی

موی گر آمدی برابر تیر / چشم او دوختی ز یکسر تیر

چشمش از دوختن نبودی باز / باز بش از زخم تیر کردی باز

شاه چون تیر بر نشانه کشید / آن گدا آه عاشقانه کشید

گفت یارب دلم نشان تو باد / رگ جانم زه کمان تو باد

حلقهٔ دیده با تو زخم تیرت — تا فتد گاه گاه بر تیرت

کاش تیرت مرا نشانه کند — تا چو آید بسینه خانه کند

تیر شست تو بر جگر خوردن — خوشتر آید ز نیشکر خوردن

نی تیری که در کمان داری — خواهم آن را بسینه ام کاری

رخنه کی باید از شستت — خود بگو چون ننالم از دستت

تا هدف غیر زین گدا کردی — قادر اندازمن خطا کردی

تا ترا استخوان نشان شده است — تنم از رشک استخوان شده است

موشکافی بچشم ناوک زن — مو اگر می شکافی اینک من

هیچ رنجی بدست تو مرساد — چشم زخمی ز شست تو مرساد

شاه تیری که در کمان پیوست — چون فکندش بآسمان پیوست

تیر چون دید کز جفای کمان ماند از دست بگوش شاه جهان

همچو دا افکند ز اسمان خود را بر زمین زد بهمان زمان خود را

خویشتن را بقصد جنگ آراست با کمان گفت کای کجی با راست

شرم دار از قد شکسته خویش وز میان سست بسته خویش

پیری بهر دستگیری تو قد من شد عصای پیری تو

هست بی من لبی شکست ترا که بگیرد کسی بدست ترا

چون ز تیر و کمان سخن گویند نام تو بعد نام من گویند

پیش بازوی پردلان تنگی با وجودی که صد من سنگی

جانب خود مکش بزور مرا زانکه خواهی فکند دور مرا

داری از دست سرکشی گردن بند زنجیر طوق در گردن

حلق صد ره کشیده تیغ پیش — تو همان پس روی نیایی پیش

این صفتها طریق پیران است — لایق طور گوشه گیران است

چون کمان این سخن شنید از تیر — بر تنش زخمها رسید از تیر

گفت تا کی شکست پیری من — بگذر از طعن گوشه گیری من

تو که هم بعد از آنکه پیر شوی — بشکنی زود گوشه گیر شوی

خویش را بر شغاک مپر چندین — به پر دیگران مپر چندین

ور نه پهلوی من شکار کری — کار فرمانیم تو کار کری

بیر فتنه دیده اند ترا — اره بر سر کشیده اند ترا

ر ماهی راست چون کژدم — همه را نیش میزنی از دم

جا کز نشتر نمیگذری — میزنی زخم تیز میگذری

بار ها بر نشانه جا کردی / بازگه رفتی خطا کردی

اهل عالم ترا از آن سازند / که بگیرند و در پت انداز...

تیر چون راست زد بقول کمان / صلح کرد و زجنگ خواست امان

باز عقد موافقت بستند / باهم از روی مهر پیو...

هیچ کاری ز صلح بهتر نیست / بتر از جنگ کار دیگر نیـ...

صلح باشد صلاح اهل فلاح / زان سبب گفته‌اند صلح صلا...

دلالت کردن رقیب شهزاده را و آگاه شدن در دلیـ...

چند روزی که شاه بنده نواز / سوی درویش جلوه کر...

مردمان پی بحال او بردند / ره بفکر و خیال او بر...

عیب جویان بعیب رو کردند / وز سر طعنه گفتگو کر...

که چرا شاه با گدا یار است / پادشه را خود از گدا عار است

مسند شاه بوریای گدا / الله الله کجاست تا بکجا

از گدا عشق شاه لایق نیست / بلکه او مدعیست عاشق نیست

باکباران دعای شه گفتند / با همه مدح و ثنای شه گفتند

که بدینسان شه پسندیده / کس ندیدست بلکه نشنیده

شاه گر با گدا چنین نازد / همه کس را گدائی خود سازد

زین سخنها رقیب واقف شد / طبع ناساز او مخالف شد

از غضب خون او بجوش آمد / چون خم باده در خروش آمد

گفت کز خون آن گدا رزم / بهر خودشستنه برانگیزم

شاه زین قصه چون خبر یابد / رخ زمین تا بحشر برتابد

گر بگویم بار گران آید — ور نگویم دلم بجان آید

پس همان به که حیله بازم — شاه را از گدا جدا سازم

روز دیگر که وقت میدان شد — باز شه را هوای جولان شد

آمد و کرد مهربانی او — شد مشرف بمهربانی ا

گفت شاها رسید فصل بهار — معتدل شد هوای لیل و نهـ

بیشه و دشت و باغ بستان شد — همه روی زمین گلستان شد

سبزه از برف شد عیان امروز — عالم پیر شد جوان امرو

ابر نیسان بکوهسار آمد — باز آبی بروی کار آمد

هیچ دانی که سیل چون شده است — از در کوه سرنگون شده

سبزه بهر طرب فکنده بساط — بر زمین پا نمی‌رسد ز نشا

از گهرهای شبنم ژاله — شد مرصع پیالهٔ لاله

ژاله با لاله یک بابی داغ — آشیانست زاغ بر بیضهٔ زاغ

آهوی مست لالهها خورده — همچو مستان پیالهها خورده

وقت آن شد که تا شکار کنیم — عزم صحرای لالهزار کنیم

جام گلرنگ لاله را بینیم — چشم مست غزاله را بینیم

لاله را ساغر شراب کنیم — آهوی مست را کباب کنیم

شد مقرر که چون شود نوروز — شاه فرخ بطالع فیروز

عزم گلگشت نوبهار کند — که خورد باده که شکار کند

باز چون شاه طوف میدان کرد — عالمی را هلاک جولان کرد

مهر چهره که بر سپهر نمود — بهوادار خویش مهر نمود

چون برفت آفتاب عالم گرد — شاه هم میل بازگشتن کرد

گفت با این گدا چه کار کنم — که خبردارش از شکار کنم

همرهش هر که بود غافل ساخت — جانب او شکار می انداخت

چون گدا دید جانب تیرش — گشت واقف ز حسن تدبیر

گفت دانستم این شکار چیست — معنی این خدنگ کاری چیست

باشد این تیر از برای شکار — پس شده شاه راهوار

سوز عشقی که داشت افزون شد — رو بصحرا نهاد مجنون شد

از پی آن غزال شیر شکار — رفت با آهوان گرفت قرار

ساکن شدن درویش در کوه و دوستی کردن با آهوان

بود کوهی بوالعجب کوهی — کوه دردی و کان اندوه

تیغ بر فرق ماه و مهر زده — سنگ بر شیشهٔ سپهر زده

دل سختش بعاشقان در جنگ — از پی جنگ دامنش پر سنگ

تیغ او بسکه خلق را کشته — شده آغشته گرد او پشته

در بهاران که سیل گلگون بود — سیل او آب چشم پر خون بود

هر که از هجر یار نالیدی — کوه زان ناله زار نالیدی

ناله بر خاستی ز هر سنگی — رفتی آن ناله تا بفرسنگی

گریه کردی چو از سر اندوه — دجلهٔ خون روان شدی از کوه

قلهٔ کوه چشمه سار شدی — دامن دشت لاله زار شدی

بسکه با وحشیان قرار گرفت — روش وحش کوهسار گرفت

آهوان رام او شدند همه — او شبان گشت وحش و طیر رمه

در صفت آهوان غزالی بود | کش عجب نازنین جمالی بود
عالم از بوی نافه اش مشکین | پیش آهوی ختن مسکین
شوخ چشمی بغمزه شعبده باز | چشم شوخش تمام فتنه و ناز
گوی آن شوخ چشم در بازی | چشم شوخ چست در نظر بازی
گرچه بودند آهوان خیلی | بود درویش را باو میلی
هردم از دیده جای او میرفت | هر نفس در هوای او میگفت
چشم او چشم شاه را ماند | آن بلای سیاه را ماند
نافه او که مشک چین دارد | بوی آن زلف عنبرین دارد
من سگ آهویی که هر نفسی | خوشدلم میکند ببوی کسی
چون مرا نیست رنگ آن رویش | لاجرم شادمانم از بویش

آنکه از حله پیرهن پوشید | گفته پیراهن و کفن پوشید

هیچکس در جهان قدم نزند | که قدم جانب عدم نزند

آنکه گهواره ساخت منزل خویش | رفت تا بوت کرد محمل خویش

لاله زار جهان عجب باغست | که از آن باغ هر نفس داغست

نیست بوی نشاط در گل او | محنت افزاست صوت بلبل او

دهن غنچه اش که خندانست | دل پر خون دردمندانست

هست هر شاخ و برگ در چمنش | تن گلچهره زیر پیرهنش

هر بنفشه که بر لب جوبست | گره زلف عنبرین موست

لاله کز باغ میدمد هر سالی | صفحه عارضست و نقطه خال

هر کجا تازه سرو رعناست | بیعقین دان که قد بالاست

همه آفاق در خروش آمد همه ترکان سیاه پوش آمد

لشکر از ماتمش سیه در بر مضطرب چون سیاهی لشکر

کمر زر که بر میان می بست حلقه شد پشتش از کمر بشکست

شد سیه پوش ماتمش خاتم کند رخساره خود در آن ماتم

تاج یکسو قبا دا بتر ماند گرچه ملک سیاه بی سر ماند

تخت بر خاک ره ز پا افتاد که سلیمان عصر رفت بباد

آن یکی آه دردناک زده وان دگر جیب جامه چاک زده

بدنش را ز گریه می شستند کفنش را ز حله می جستند

آخرش جانب لحد بردند همچو گنجش بخاک بسپردند

آنکه او بر فلک نشیمن ساخت عاقبت زیر خاک مسکن ساخت

عاقبت بگسلد چو بند از بند / بند بندم مرا بجود بنو بند

چون زبان داده بیانم بخش / در بیان سخن زبانم بخش

مخزنم را در نظامی ده / ساغرم را شراب جامی ده

بنده را بنده غیر گردان / حسن نظم مرا حسن گردان

آب ده خنجر زبان مرا / تاب ده گوهر بیان مرا

تا دوم در فشانی بحر کلام / بسلام نبی علیه السلام

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین رسول رب العالمین صلی علیه

از خدا در ره خدا طلبی / مطلب جز محمد عربی

آنکه مطلوب اهل بینش است / بلکه مقصود آفرینش اوست

شاه ایوان [illegible] مغرب / ماه تابان مشرق و مغرب

نی گدای که این و آن خواهم | کام دل آرزوی جان خواهم

بلکه باشد گدائیم دردی | اشک سرخی و چهره ام زردی

تا پراهست زاهل درد شوم | بر نخیزم اگرچه گرد شوم

چون بنجا که افتم بصد زاری | تو بلطفم ز خاک بر داری

از بتان چون درانتشم شب و روز | روز حشرم بدین گناه مسوز

مهوشانم چو سوختند بناز | زان قد آب قیامتم مگداز

بس بود اینکه سوختم یکبار | وقنا ربنا عذاب النار

گنهم بخش داغهم بینه بر | که همین دارم از خلیل گهر

در شب تیره چون باهم جا ترا | همرهم کن چراغ احیا ترا

استحاد تعصیب کن با من | که ندانم که ایمت تو بینی یا من

پیش طوطی نوای قند زنی / بهر کلیانه بر زمین بوسی

روی ما سوی تست ای همه رو / سوی ما روی تست از همه سو

کعبه سنگی ز آستانهٔ تو / قبله راهی بسوی خانهٔ تو

در سجودیم رو بدرگه تو / پا ز سر کرده ایم در ره تو

چیست این طرفه گنبد والا / رفته گردش در [illegible] باز

صبح ما با شفق برانگیزی / آب و آتش بهم در آمیزی

زلف شب را نقاب رخ زنی / مهر و مه را چنان فروز کنی

فلک از ماه و مهر چهره فروز / داغها دارد از غمت شب و روز

کوه از هیبت زمین [illegible] گشته / گشته در راه بندگان تو

بحر از هیبت تو آب شده / غرق دریای اضطراب شده

کوه را جانب تو آهنگ است / ورنه تو پاره‌ای ز سنگ گران
آتش از شوق داغ بر دل اوست / آب را نیز پای در گل ماند
همه سر بر خط قضای تواند / بر لب طالب رضای تواند
هر یک از آن [illegible] اوج است / تو محیطی و این همه موج است
موج دریاست این جهان خراب / بی‌ثبات است همچو نقش بر آب
موج گر غیبت بحر را چه غم است / بحر گر غیبت موج هم عدم است
که ز موج دگر خورد به هم / که ز باد هوا شود در هم
من به امید گوهر نایاب / کشتی افکنده‌ام در این گرداب
کشتی من ز موج بیرون بر / همچو موجم به اوج گردون بر
گرچه لب تشنه‌ام فتاده به جای / چون ترا بحر لطف هست

شرف گوهر بنی آدم / وز شرف بر سر همه عالم

شهریار گزیده خیل الورست / عرش و کرسی طفیل اوست همه

گوی او معرض سنان مقصود / او محمد مقام او محمود

پنجه آفتاب را برتافت / به یک انگشت قرص مه بشکافت

بود برتر ز انجم و افلاک / زان نیفتاد سایه اش بر خاک

آنکه بگذشت از سپهر برین / سایه او کجا فتد بزمین

فارغست از صحیفه و خامه / واصلان را چه حاجت نامه

ذات او چیست بعد خیل رسل / گل پس از برگ میوه بعد از گل

آنکه ناخوانده علم دین داند / لوح تعلیم خود چرا خواند

انبیا نیز از شرف نبود بر او / خود تو واضع گمان نشست فرو

لعل او دُرّ ز حقه داد به سنگ	کو ز گرجا تا بشت حقه ...
گهرهانی که راه جنگ زدند	حقه لعل او به سنگ زد ...
لاجرم وزنه سنگ به گهران	کی تواند فکند رخنه در ...
زیر گیسوی آن رخ چون ماه	شب معراج را جمال ...
مرکب نور گرد و آن شبدیز	در زمین وحش به فلک ...
بود نامش براق همچون برق	رفته در لحظه تا بغرب از ...
بر فلک همچو برق گرم روی	در هوا همچو ابر نرم ...
چون درآورد پا به پشت براق	لرزه افتاد بر زمین ز ...
در رها ماند همه زبده های سپهر	تیز بگذشت همچو خنجر ...
قرب او را مقام ثم دنی	قاب قوسین گشت آ...

یاد از جمع دیده بیدار | شد مشرف بدولت دیدار

بعد ازان هر کجا شتافت بهمت را | کی بمن بخش جرم امت را

کرد از بندگان عاصی یاد | وز کرم جمله را خلاصی داد

خواجه این که در نشیمن راز | بنده را یاد میکند بنیاز

لله الحمد چه احترام است این | در حق ما چه اهتمام است این

ای دل ما دیده خاک دره تو | سر ما همچو خاک در که تو

کس چه داند بهای گیسوی تو | هر دو عالم فدای یک موی تو

سید انبیا ترا خوانند | سرور اولیا ترا دانند

آفتابی و پرتو اند همه | پیشوایی و پیرو اند همه

چار یار تو در مقام نیاز | هر یکی شاه چاربالش ناز

چار طاق طرب برآمد وجود — چار بر باغ فضای گلشن جود

من بسیک بادهٔ خامی انشان بار — چشم من انذ برای انشان چار

بنده کمتر من نست هلال — بلبل باغ دین نشست هلال

بر فلک غلغل هلال نو باد — آسمان منزل هلال نو باد

نسبت من اگر کنی بهلال — بهلالی تعالی شوم مه و سال

منقبت علی شیر خدا ابن ابی طالب

در دریای سر مدینه است علی — جانشین محمد است

اسد الله سرور غالب — شاه مردان علی ابو طالب

ساقی شیر گیر مستان — زیر دستش همه زبردست

هرکه با شیر حق زند پنجه — پنجه خویش را کند رنجه

ورنف

41

در کف انگشت واجب

در کف انگشت او کلید نبوّت — در خیبر با آن کلید گشود

دو پسر ز والفقار او فیاض — رشتهٔ کفر را شده مقراض

تا نجف بحر گوهرش صدف است — ریگ صحرای او در نجف است

زیب این گلشن از جمال علی است — گل این بستان باغ رنگ از علی است

بود عم زاده رسول خدا — چون رسول از خدا بود جدا

این دو کس ابن عم یکدگر اند — در پسر گو بیا ز یکدیگر اند

پدران در نسب برادر هم — پسران در حسب برادر هم

که سر خصم را جدا کرده — که سر خویش را فدا کرده

هر سخی رفت بزم زر بخشد — شاه دین روز رزم سر بخشد

لازم خلق بخشش درم است — کو کسی سر فدا کند کرم است

همه سرها فدای او بادا | همه شاهان گدای او بادا

در تعریف شعر میگوید

گوهر حقه دهان سخن است | جوهر خنجر زبان سخن است

گر نبودی سخن چه گفتی کس | در معنی چگونه سفتی کس

گر کسی با کسی چه دانستی | راز گفتن کجا توانستی

نکته دانی که دانش سحر معنی | خواست تا غنچه را کند صفت[illegible]

گفت در غنچه گل ورق ورقست | گنبد سبز چرخ پر شفق است

دیگری گفت هر که او بیناست | مینی کاو تنگ شیشه [illegible]

دیگری گفت بهر قوت قوت | گفت فیروزه حقه یا[illegible]

من هم از روی طبع مشکلم | جانب غنچه دیدم و گفت[illegible]

گر نه

2/2

هست بی گلعذار غنچه دهن — دل پر خون ز رنگ لب به کن

همه گفتند آفرین بادا — کوکب طالعت قرین بادا

این سخن گر نه در میان بودی — آدمی نیز بی زبان بودی

سخن خوش حیات جان و تن است — دم عیسی که [illegible]

نکته دانی ز سخن سفته است — سخن چند در سخن گفته است

سخن از آسمان فرود آید — سخن از گنبد کبود آید

گر نه بدی گوهری ورای سخن — او فرود آمدی بجای سخن

راست طاق این سخن چون چنگ است — پاکه جایش همیشه بر فلک است

سخن از دهن برون آید — که سخن از سخن فزون آید

دو جهان زاده دو حرف کن است — بنگر کان دو حرف یک سخن است

کاتب صنع داشت میل سخن — ساخت از جوهر قلم طفل سخن

سبب نظم و تعریف قلم میگوید

ای خرد از سخن روایت کن — بزبان قلم حکایت کن

ای قلم ساعتی زبان بگشای — خوش ... دهان بگشای

ای که فرقی از سپیدی و سیهی — در سیاهی در آ که خضر ره

گرچه از تیغ من قلم شده — بسخن در جهان علم شده

تو بگفتار شکرین ثمری — تو قلم نیستی که نیشکر

چو تو نازک نهال دیگر نیست — همه انگشتها برابر نیست

ملک معنی از آن کیست همه — این قلمرو تراست یک

شاه معنی توئی علم بردار — سوی ملک سخن قدم بر

یاد کن سحر آفرینان را — نکته دانان خورده بینان

کاهمه مخزن سخن بودند رازدار نو و کهن بودند

عالم از در نظم پر کردند همچو دریا نثار در کردند

ابر رحمت نثار ایشان باد لطف حق جاوید یار ایشان باد

در وصف و تعریف سخن

روزی از روزهای فصل بهار که تفاوت نداشت لیل و نهار

چندی از اهل طبع در جمعی مجمعی ساختند و انجمنی

گفتگویی سخن وری کردند دعوی نکته پروری کردند

در فن شعر چون سخن کردند همه تحسین شعر من کردند

بود شخصی بمثنوی مشهور بفنون سخن بجوه مغرور

لیک فن غزل نورزیده همه گرد فسانه گردیده

گفت آری اگرچه بی بدلست / شیوه شعر او همین غزلست

نغمه گنج سخن غزل است / شکر باری که نظم من غزلست

آنکه نظم غزل تواند گفت / مثنوی را چه در تواند سفت

آنکه جان بخشد از سخن چو مسیح / کی شود عاجز از کلام فصیح

آنکه از بحر بگذرد چون برق / کی ز سیل بهار گردد غرق

آنکه آتش وطن کند چو شرر / شرری کز باد رسد چه ضرر

بی تامل از آن میان جستم / بتامل میان خود بستم

بازوی فکر را قوی کردم / روی در فکر مثنوی کردم

گفتم از هر چه بر زبان آید / سخن عشق در میان آید

عشق از هر نوا که هست بهتر / سخن او ز هر سخن بهتر

گاه میکرد خاطرم خیلی / سوی مجنون و جانب لیلی

گاه میدید طبع من لایق / حال عذرا و حالت وامق

گاه از شوق میزدم فریاد / بهر شیرین و خسرو و فرهاد

تا که آمد ندا ز عالم غیب / کین خیال تو پاک نیست ز عیب

خود ندانی که نیک بیهوده / هست رنج دماغ آسوده

این سه زیبا عروس را داماد / بود مجنون و وامق و فرهاد

خیز آرایش عروس مکن / گفتگوی کنار و بوس مکن

سوی داماد گر عروس بری / پرده نام و ننگ را بدری

عشق دامادی و عروسی نیست / رسم او غیر خاکبوسی نیست

عشقبازی ز غیر غم کج نظران حیف / نیست بجز عشق نازنین پسران

پسر و الغریب را عشق است | تا مسبب جامه زیب را عشق است
کس چه داند که در نه جاست | این به قید دختر است یا مادر
چین زلف است زیب روی | چشم زیب است سرمه روی
تار کاکل ز موی گیسو به | بخدا از آن دو موی یکمو به
سرمه نکست چشم جادو را | وسمه عاریت طاق ابرو را
خوبی عاریت چه کار آید | عاریت چون برفت عار آید
بار دیگر چنین رسید ندا | که بگو داستان شاه و گدا
قصهٔ شاه را بیان کردم | حال درویش را عیان کردم
روی در اهتمام آن کردم | شاه بود درویش نام آن کرد
ای که با من سر سخن داری | گفتگوی نو و کهن داری

سامعی گوش هوش با من دار / مستمع باش گوش با من دار

گوش کن این فسانهٔ دیرین / چه بری نام خسرو و شیرین

یاد کن این فسانهٔ موزون / چه بری نام لیلی و مجنون

بکر خلوت سرای فکر است این / فکر شهرت مکن که بکر است این

آمده در مقام جلوه گری / تا بعین رضا در و نگری

جز قبول نظر نمی خواهد / التفات دگر نمی خواهد

هر چه هست از سعادت نظر است / نظر اکسیر کیمیا اثر است

یارب این نسخه را گرامی کن / یکی از نامهای نامی کن

تا ز صاحبدلی نظر یابد / شرف التفات دریابد

آغاز داستان شاه و گدا و رسیدن درویش در مکتب شاه و عاشق شدن او

سخن آرای این حدیث کهن	این چنین میکند بیان سخن
که ازین پیش بود درویشی	راست کیش محبت اندیشی
از همه قید عالم آزاده	لیک در قید عشق افتاده
الم روزگار دیده بسی	محنت عاشقی کشیده بسی
تنش از عشق جسم بیجان بود	رگ برو همچو عشق پیچان بود
بسکه در عشق داشت میل تمام	عشق میگفت از دل سلام
از قضا چند روز آن درویش	بر خلاف طریق عادت خویش
از سر کوی عشق دور افتاد	در سراپرده سرور افتاد
نه بدل داغ اشتیاقی داشت	نه بجان آتش فراقی داشت
شکر میگفت زانکه روزی چند	بود در کنج عافیت خورسند

هر چه میخواست ترک محنت عشق … بود در خاطرش محبت عشق

عاشقی گرچه محنت انگیز است … محنت او محبت آمیز است

خواست القصه عاشق صادق … که دگربار گر شود عاشق

عاشق سرو قامتی باشد … گر بخوبی قیامتی باشد

از کمال کرم وفاداری … نی ز عین ستم جفاکاری

بهوای چنین دلارامی … میزد از شوق هر طرف گامی

سوی باغی که در فضا داد او را … گر نشان از بهشت داد او را

چهره باغ و طره سنبل … این یکی حلقه داد وان کاکل

طرفه تر آنکه روی گل گل او … ظاهر از حلقهای سنبل او

سبزه در روی چو خضر جا کرده … علم سبز در هوا کرده

لاله را از پیاله‌اش داغی / گرچه خالیست در جبین

بهر دفع خمار نرگس مست / نیم نارنج داشته در کف دست

گل بخوشبو از نسیم صبا / پیرهن کرده از نشاط قبا

دو لب غنچه‌اش از فرح خندان / شکل دندانه بر لبش دندان

منظری داشت همچو خلد برین / برتر از آسمان به روی زمین

بام افلاک پیش منظر او / بود چون سایه پست بر در او

ماه و خورشید فرش آن دو رو بود / خشتی از سیم خشتی از زر بود

زیر دیوارش از برای نشاط / بهر عیش و طرب فکنده بساط

طوف آن باغ چون میسر شد / میل درویش سوی منظر شد

ناگهان دید کلبتی چو بهشت / در و دیوار او عنبرسرشت

وه چه مکتب که رشک بستانها / بوستان در و گلستانها

اهل مکتب همه بحسن و جمال / سالشان کم جمالشان بکمال

یکی از شکل قد و زلف و دهان / از الف لام میم داده نشان

یکی ابرو و قد عیان کرده / سر نون و القلم بیان کرده

همچو واللیل آن یکی را موی / همچو والشمس آن دگر را روی

هر که در مکتبی چنین شد خاص / گفت الحمد از سر اخلاص

در تعریف حسن شاه و عاشق شدن درویش بصورت شاه

بود سر خیل آن همه ماهی / سرور خیل حسن پادشاهی

طرفه شهزاده بحسن ادب / طرفه تر آنکه شاه داشت لقب

سرو قدی که چون قدم میزد / هر قدم عالمی بهم میزد

شوخ چشمی که ناگه میکرد — خانهٔ خورد و مان [illegible] میکرد
پیش آن چشم خوابناک سیاه — سرمه میغلتید همچو خاک براه
بودش از زهر چشم فتنه نگاه — همچو زهر آب باده [illegible]
سنبل بر سمن کشیده چو جیم — کاکلی از قفا فکنده چو میم
چون نمک ریختی تکلم او — شکر آمیختی تبسم او
شکل ابروی آن خجسته تذرو — دو پر زاغ بود بر سر سرو
چشمهٔ آب زندگی لب او — موج آن آب طوق غبغب او
آن دهان هیچ و آن میان هم هیچ — جز خیالی نبود آن هم هیچ
از دهانش نشانه هیچ نبود — جز سخن در میانه هیچ نبود
گر میانش خیال خواهد بود — آن خیال محال خواهد بود

بود و فی

بود وقتی قبلهٔ نجمی ساری	خورده دانی و نکته پردازی

مشکلی پیش شهش آورده‌ای	او روان حل مشکلش کرده‌ای

یک دو در پیش کش دلایل او	ماند در حیرت از شمایل او

هر دم از غم فزود حیرانی	حیرت آن جناب که میدانی

شاه گفتا چنین خموش مباش	لب بجنبان تمام گوش مباش

گر ترا هست مشکلی در دل	بکن از من سوال آن مشکل

چیست گفت ای یگانهٔ آفاق	آنکه هم جفت باشد و هم طاق

گفت آن ابروان پرخم ماست	کج تصور مکن که گفتم راست

گرچه جفتند آن دو بی کم و بیش	لیک طاقند در نکوئی خویش

گفت آری جواب این ...	شاه را خود چه جای تحسین است

شاه گفتا که در کدام کتاب / خوانده‌ای اینچنین سؤال و جواب

گفت هرگز نخوانده‌ام ورقی / هیچکس نخوانده‌ام سبقی

بهره از سواد نیست مرا / غیر خواندن مراد نیست مرا

تا نخوانم بدل سروری نیست / دیده را بی سواد نوری نیست

خانهٔ چشمم از سواد تهی است / بی سوادش عین روسیهی است

بسکه شه را شد اعتقاد درو / خود الف بی نوشت داد بدو

میل درویش زان یکی صد شد / گفت با خود که کار من بد شد

دست بر سر نهاد و زار گریست / که درین عاشقی نخواهم زیست

چون بهم حسن و عشق یار شوند / عشق عاشق یکی هزار شود

خوب‌رویی که هست عاشق او / هر کجا عاشق است عاشق او

او

گرچه درویش ذو فنونی بود — در ره علم رهنمونی بود

لوح تعلیم در کنار نهاد — سر تسلیم پیش یار نهاد

ای صبا خورده بین که آخر کار — سوی مکتب بود چو اول بار

این بود عشق ذو فنون را درد — که کند اوستاد را شاگرد

عشق چون درس خود کند بنیاد — بشکند تخته بر سر استاد

درس عشق آشکار می نگریست — لیک پنهان بیار می نگریست

یار هر که باو نظر میکرد — او نظر جانب دگر میکرد

گرچه عاشق بود خراب نظر — لیک او را کجاست تاب نظر

رفتن شاه بخانه و تنها ماندن و بیقرار شدن درویش گوید

هر که آن نوش خنده شکر لب — جانب خانه رفتی از مکتب

حال درویشان برآشفتنی ‌‌ گریه آغاز کرد و پیوست گفتنی

بیتو در مکتبم پریشان حال ‌‌ همچو دیوانه در کف اطفال

زندگی موجب ملال منست ‌‌ روح و کرسی گواه حال منست

هست ده بار نود فقر و خاک ‌‌ این سیه کاروان سینهٔ ما

قامتت را الف هواخواه است ‌‌ هی ز شوقت دو چشم بر راه است

دور از آن چشم نیست نقطهٔ ضاد ‌‌ که برون آمدست دیدهٔ صاد

صاد چشمم امید بربنده ‌‌ گرچو کاغذ سفید گردیده

دال بی طرهٔ تو بد حال است ‌‌ این که خم شد قدش بدان دال است

سین زانده و تو لب خندان ‌‌ لب حسرت گرفته در دندان

همچو تیغ است بیتو برکش کاف ‌‌ که کند سینه را شکاف شکاف

جانب کاغذ کرشتم نگران / ایدم همچو کوه قاف گران

بی جمال تو بر تن محزون / نعل داغست نون نقطه نون

غیر ز نیکو نه حرف کم میگفت / حرف مسدید حرف غم میگفت

وقت خواندن هم سبق با استاد / چون ز طفلان بر آمدی فریاد

او هم آواز و هم زبان میشد / پس بتقریب را فغان میشد

هر که از شوق گریه میکردی / صد هزاران بهانه آوردی

که غریبم درین دیار کسی / بغریبی چو من مباد کسی

یاد یار و دیار خود کردم / گریه بر روزگار خود کردم

چون خبر یافتی از آن شاه / زود فارغ شدی ز گریه و آه

که ز کاه و گریه بی ادبیست / آه زین گریه این چه بوالعجبیست

گفتی از هر طرف حکایت‌ها | کردی از هر کجا روایت‌ها

بو که زین نکته‌های خاطرخواه | غرض او قبول خاطر شاه

شاه را ساختی بخود مشغول | خویش را کردی پیش او مقبول

آری اینست کار عاشق زار | که کند جا بسینه در دل یار

شب چو آمد ز خدمت استاد | شاه و طفلان همه شدند آزاد

او گرفتار ماند در مکتب | با دلی سیه‌تر از دل شب

ناله کردن و بی آرام ماندن درویش از درازی شب هجران

چون شب تیره در میان آمد | دل درویش در فغان آمد

که دل شب چرا ز مهر تهی است | خبر صبح دور و شام این چه روسیهی است

چه شد آیا که رفت مه امشب | یا شد از دود دل سیه امشب

هیچ شب اینچنین سیاه نبود — گوئی امشب چراغ ماه نبود

شد پر از دود گنبد گردون — روزنی نیست تا رود بیرون

همه روئی نمی‌نهد به راه — گر نشستم دگر نخاست سپاه

جان شیرین رسید بر لب تنگ — صد شب دیگران یک شب من

بلک این صد شبست نیست یکی — که بخوانم همه شده ز یکی

آسمان را حقه‌ایست از غم من — که سیه پوش شد به ماتم من

تا که خورشید رو به ره کرده است — رفته و در زمین سیه کرده است

صبح از من نمی‌کند یادی — آخر ای مرغ صبح فریادی

گوش لعل شب غره کم دارد — ز آب چشمم که گه نم دارد

قمری از بانگ صبح لب بربست — یا شد از ناله‌ام فغانش شکست

دیدها بر ستاره تا دم صبح — چون شفق میگریست از غم

صبحدم کز نسیم مهرافروز — دیده شد طره شب از رخ

گشت دوران تا بچشمه مهر — ظلمت شب نگار گاه سپهر

سوخت بر مجمر سپهر بلند — ز آتش مهر دانه های سپند

آفتاب از فلک هویدا شد — قطرها ریخته چشمه بیدا شد

مهر از چرخ نیلگون سر زد — یوسف از آب نیل دم بزد

آتش موسوی بطور آمد — ظلمت شب گذشت نور آمد

بعد ظلمت برین بلند النور — روی بنمود چشمه حیوان

شه که صد ناز و عشوه در سر داشت — ناگه از خواب صبح سر برداشت

سر برآورد فتنه را سر کرد — از گریبان ناز سر بر زد

هم کله کج نهاده بر سر خویش / هم قبا چست کرده در بر خویش

حلقهٔ زلف ساخته زیور گوش / چین کاکل فکنده بر سر دوش

بر میان چو موی بسته کمر / صد دل بسته را شکست کمر

قد برافراخته همچو عمر دراز / سوی مکتب قدم نهاد بناز

چشم درویش مستمند براه / گهر افشان براه مقدم شاه

ناگه آن سرو ناز پیدا شد / فتنهٔ رفته باز پیدا شد

چون بدید آن جمال زیبایی / کرد بنیاد ناشکیبایی

دل و جانش در اضطراب افتاد / مست بیخود شده و خراب افتاد

دمبدم حالتش دگرگون شد / من چگویم که حال او چون شد

شاه چون دید بیقراری او / در دلش کار کرد زاری او

پیش او رفت گفت حال تو چیست / در چه اندیشه خیال تو چیست

ساعتی تا گدای خود بنشست / رفته آنکه بجای خود بنشست

جای درویش پیش خانه گرفت / آنکه جا بر آستانه گرفت

بسکه بودند هر دو مایل هم / جا گرفتند در مقابل هم

چشم بر چشم دیده بر دیده / هر زمان سوی یکدگر دیده

شاه چون در گدا نظر میکرد / مهر او در دلش اثر میکرد

خواست تا پیش خویشتن خواند / گفت درویش پیش من خواند

کس نگوید بغیر من سبقش / ننویسد کسی دگر ورقش

هر که بر حرف او نهد انگشت / کنم انگشت او برون از مشت

هر که بر لوح او رقم سازد / تیغ من دست او قلم سازد

بعد ازین گفتگوی پیش خواند — ساخت تقریب پیش خویشش خواند

بهر تعلیم چون تکلم کرد — عاشق از شوق دست و پا گم کرد

دال میگفت چون لغت میخواست — که یکی بود پیش او کج و راست

شاه زان هیچ بر نمی آشفت — نرم نرمک با او سبق میگفت

شاه و در پیش دو حرف می باید — تا ازو عالمی بیاساید

خاصه شاهان ملک دل یعنی — پادشاهان صورت و معنی

شهسواران عرصهٔ جانها — آفت عقلها و ایمانها

آه ازین دلبران سنگین دل — که بلای دلند مسکین دل

هر نفس فتنه بر انگیزند — بی گنه خون عاشقان ریزند

هر زمان آتشی برافروزند — بی سبب جان بیدلان سوزند

هر دمه

باز چون ظلمت شب آمد پیش / مبتلای فراق غمزه درویش

روز دیگر باز آمدن شاه در مکتب

بامدادان که طفل این مکتب / صفحه را شست از سیاهی شب

آسمان زد برسم هر روزه / قلم زر بلوح فیروزه

اهل مکتب ز خواب برجستند / بخیال سبق کمر بستند

با قدی همچو سرو روی چو ماه / همه جمع آمدند غیر از شاه

دل درویش هیچ زان نشکفت / با خود آهسته زیر لب میگفت

همه هستند یار نیست چه سود / سرو من در کنار نیست چه سود

یار می باید و نمی آید / غیر می آید و نمی شا[ید]

بود شهزاده را یکی همزاد / که بعالم بجنس او کمزاد

واقف از حال نهانش شد حال　　همدم همزبان او به وصال

چون بسی بیقرار شد در روش　　گفت با او ز بیقراری خویش

که چرا دیر کرد شه امروز　　ساخت روز مرا سیه امروز

آفتاب مراد آمد پیش　　که نیامد برون ز خانه خویش

برد خواب صبوح از دستش　　یا می ناب کرد سرمستش

یا سحرگه نشسته بود مگر　　ورنه تا چاشت چیست خواب سحر

بود در گفتگو که آمد شاه　　شد ز گفت و شنود او آگاه

رشکش آمد که عاشق نگران　　نگران هست جانب دگران

چشم عاشق بباید با یک بس　　عاشقی کی رواست با دو کس

گفت هی هی عجب خطا کردم　　که با این بلهوس وفا کردم

کر وفایی درین کدا بودی — انجمن دربدر چرا بودی

ور سکک دربدر وفا بنود — دربدر خود بجز کدا بنود

بنده چون کرد بندکی بکسی — نخرندش کی کشت بیت بسی

که بهزاد خود برآشفتی — بصبا آشفتکی باو کفتی

پس علت چو نیست پیش از من — پس چرا آمدی تو پیش از من

کاه ازکمتبش بیرون کردی — جکرش را بطعنه خون کردی

که بکلک دکر سیاه من — یا نوآیینی به مظرف با من

که قلم را ازجاک افکندی — که ورق را ز کید کرکندی

صفحه رابیش جهره آوردی — جهره خویش را نهان کردی

کردمی ایمها ز رشک غیرت خویش — رشک خوبان بود ز عاشق بیش

فتنهٔ اهل جهان نبد عالم / بر سر عاشقان بود با هم

شاه در فکر کار درویش است / خواجه را میل بندهٔ خویش است

از خجالت هلاک شد درویش / گفت راضی شدم بمردن خویش

شوخ من گرچه نکته‌دان افتاد / لیک بسیار بدگمان افتاد

آه زین طالعی که من دارم / حیرت از بخت خویشتن دارم

جان که از دست ناتوانی من / مرگ بهتر ز زندگانی من

خواستم سوی کوهسار روم و ... / دست از سنگ حادثات شکست

عمر میخواستم ز آب حیات / تشنه مردم ز شوق در ظلمات

شاه شکر زبان شیرین لب / بار دیگر چو رفت از مکتب

خواند همزاد را بخدمت خویش / که چه میگفت با تو آن درویش

قصه را نزد شاه کرد بیان	بطریقی که حال گشت عیان
کو رسولی که از برای خدای	حاکی من هم کند ببار ادای
تا دگر قصه این گدا نکند	بنده بنده‌ام ز هم جدا نکند
یافت شه از ادای آن تسکین	بست دل در وفای آن مسکین

باز از روی مهر و مهربانی نمودن شاه با درویش میگوید

باز چون مه ز فلک سر زد	مهر درویش در دلش بر زد
دل پر از مهر لب پر از خنده	از عتاب گذشته شرمنده
پیش درویش همچو گل بشکفت	رفت چون غنچه در تبسم گفت
عزت سروران بدرویش است	فخر پیغمبران بدرویش است
همه شاهان گدای درویشند	در پناه دعای درویشند

نام شاه و گدا بهم گیرند / بی گدا نام شاه کم گیرند

پس همان به که ما بهم باشیم / هر دو شاه و گدا بهم باشیم

شاه چون لطف کرد بیش از بیش / مهر درویش گشت بیش از بیش

چند روزی چو در میان بگذشت / کار درویش و شه از آن بگذشت

اهل مکتب شدند واقف حال / گفتگو شد میانهٔ اطفال

زین حکایت بهم خبر گفتند / این خبر را بیکدگر گفتند

گر کسی پیش طفل گوید راز / راز او را بغیر گوید باز

طفلکان جمله شوخ فتنه گرند / همچو طفلان اشک پرده درند

عاقبت طشت او ز بام افتاد / این صدا در میان عالم افتاد

همه جا این نشانه پیدا شد / عیب جو را بهانه پیدا شد

چند گویان ملامتش کردند	بملامت نه ملامتش کردند
در ره عشق جز ملامت نیست	عاشقی کو چه بی ملامت نیست
دل گرفتار این علامت باد	ور غم عاقبت سلامت باد

محروم ماندن درویش از شاه بسبب رقیب بدخوی

هیچ جا در جهان حبیبی نیست	که بدنبال او رقیبی نیست
مردمان تا حبیب میگویند	در برابر رقیب میگویند
شاه را سنگدل رقیبی بود	که ز انصاف بی نصیبی بود
تا کسی جان بآن جهان نبرد	از بلای رقیب جان نبرد
کار او زهر چشم بود از قهر	کاسه چشم او چو کاسه زهر
بغضب تیز کرد خویش را	خنده هر که دید رویش را

بهر آزار خلق بی‌شفق / شکل کژدم گرفته انگشتش

هرکه سرپنجه‌ای چنین دارد / مشت کژدم در آستین دارد

با وجود همه خشونت و قهر / میر بازار بود شحنهٔ شهر

حکم بر خاص و عام بود او را / اختیار تمام بود او را

سفله را هرگز اعتبار مباد / مدعی صاحب اختیار مباد

حاصل قصه آنکه آن بدکیش / گشت واقف ز قصهٔ درویش

همچو سگ تند شد بقصد گدا / تا از آن آستانه ساخت جدا

آن گدا را چو راند از در شاه / مدتی می‌نشست بر سر راه

از سر راه نیز مانع شد / رنج درویش جمله ضایع شد

کرد بیچاره اینچنین تدبیر / که رود شب بکوی او شبگیر

راز ما چون بر روی روز رفته
شب ما رنگ لعل افروخته

پرده صد هزار عیب شب است
یکی از نعمتهای غیب شب است

شب که سر بر زند ز ظلمات
در سیاهی نماید آب حیات

نور معراج در دل شب تافت
مصطفی هر چه یافت در شب یافت

غیر زینش نماند هیچ رهی
که رود در شب بکوی دوست رهی

یک شبی رو بقصر شه آورد
رو بشاه جهان چه آورد

با تن زار و دیده نمناک
دل مجروح و سینه غمناک

هر قدم رخ بخاک مالیدی
از دل دردناک نالیدی

هر دم آهی کشید از دل تنگ
که از ان آه سوختی دل سنگ

رخ بر آن خاک آستان سودی
آستان را ببوسه فرسودی

نعی

58

گفتی این آستانه محترم است | سگ این کوی آهوی حرم است

هر که او رو نهد بطوف دارد | پای او بر سرم شرف دارد

بر در شاه و فی تیز چنگی | سگ نگویم پلنگ تیز چنگی

داغ مهر و نیابت غلامی او | خواب مردم ز پاسبانی او

گفتمش ای سرو روان | در وفا بهتر از همه یاران

کف پای ترا ز نقش نگین | در نگین تو جمله روی زمین

دست تو ز حنا گلگون | گل سرخ از کف حنا بسته

پشت دو دست هر رگ تو | تو سگ کوی یار و من سگ تو

پنجه ناخن بخون شکار | سرخ چون گل ز تیر خونبار

بارها صید فربه آوردی | خود قناعت باستخوان کردی

گر بمیرم درین هوس فردا	کاندرین [illegible]
شاه چون گوش کرد زاری او	[illegible] بیقراری او
گفت برخیز اضطراب مکن	غم مخور [illegible] شتاب مکن
زانکه من بعد ازین چه صبح چه شام	آیم [illegible] کنم بگوشه بام
تو هم از دور روی من می بین	[illegible]
ای خوش آندم که دوست دوست شود	یار آنکس که [illegible] شود
روی مهر آورد بجانب دوست	طالب او شود که طالب اوست

در وصف کبوتران و کبوتربازی نمودن شاه

صبح چون ریخت دانه انجم	آسمان گشت سبز [illegible]
باز سبز آسمان زین پر	کرد آهنگ چرخ بار [illegible]

سوی بام کبوتران آمد شاه / بر فراز فلک برآمد ماه

طرفه بامی چنانکه بام فلک / خیل خیل کبوتران چو ملک

قبه‌ای چون آب و چون خیمهٔ مهر / اندرونش از ستاره‌های سپهر

تا مگر شه بدست کبوترانی / لب صبحا که سجده مست وی

شاه بالای سر کبوتر او / چون سلیمان که مرغ بر سر او

هر زمان بود بر سرش جمعی / همچو پروانه بر سر شمعی

نیکی هر یکی از لطافت / نازنین لعبتی پری پیکر

هر نگارین او نگاری بود / هر سفیده‌اش سمن عذاری بود

زاغها مشکفام عنبربوی / چون سر نوعروس مشکین موی

جنبش لکه ناز خفتی داشت / صورت لعبتان چینی داشت

بسکه بغداد بس نکو افتاد | طرفه بود منظره بغداد
سایهای کبوتران دو رنگ | بر زمینها نمود شکل پلنگ
همه بر گرد چرخ طوف کنان | همه در چرخ [illegible] چرخ زنان
چون بدستور خود کبوتر باز | بر [illegible] بدست کرد آواز
شاه بر جست و نی گرفت بدست | نعره چند زد و بلند [illegible]
غرض آن داشت شاه نیک اندیش | که خبردار کرد آن درویش
روی خود سوی [illegible] کند | جانب شاه خود نگاه کند
چشم او خود بجانب [illegible] بود | شاه زمان [illegible] آگه بود
از دل و جان دعای شه میگفت | که نظری [illegible] که میگفت
ای دل من فتاده در دست | مرغ جانم کبوتر بامت

تخم اینجا ابر رفت بو شد — در آن آن بام رفت و قصیده نوشت

یکا شخص من هم که خواهی بودی — که مرا بالی و پری بودی

ما بهران که دو بام خفی گشتم — بر سر تو صبح و شام می گشتم

از دلم خواست دود آتش و آه — گشت خیل کبوتران کبود سیاه

بسکه از دیده ریخت اشک امید — جمع دیگر از آن شده سفید

جگر بهای خود که می نگر بی — همه از خون دل شده جگری

ست چون بلبل از سرخ جو گل — گو نیا هم کلند و هم بلبل

ملک ایشان ز اشک آل سرخ است — پر بر بال گواه حال من ست

ست خیل کبوتران گلگون — ور نه چه رو گشت چشم او پر خون

ال او دیده بر خون کرد — یا بخوناب دیده گلگون کرد

او درین حال شاه بر لب بام / با رخ چون ماه کرده میل تمام

تا چو از دور دید آن مسکین / شد دلش دور از ره تسکین

بود در عین عشقبازی خویش / واقف از حال عشقبازی درویش

شاه تا عشقبازی بکند / با گدا دلنوازی بکند

عشق با یار دلنواز خوش است / بلکه معشوق عشقباز خوش است

پیش خورشید او حجابی هست / غیر ذره هیچ آفتابی نیست

چند روزی که شاهزاده عصر / آمد و جا گرفت بر لب قصر

آن گدا رو بقصر شه میکرد / بر در و بام او نگه میکرد

با هوای شه و نظاره بام / ماند سر در هوا سحر تا شام

جز بسوی هوا نمی نگریست / هیچ بر پشت پای خود ننگریست

تا بجائی

آنچنانی رسید کین بشنفت | که رقیب این شنید با وی گفت
این گدا از خدای نومیدست | قبله او جمال خورشیدست
کافرست نه اهل ایمان است | کفر می‌ورزد و مسلمان نیست
خورد در پیش آینه سوگند | بخدائی که هست بی‌مانند
گو پرستد خورشید حق با اوست | همه ذرات کون عاشق اوست
پیش خورشید او حجابی نیست | غیر ذره هیچ آفتابی نیست
شد معین میان دشمن و دوست | که بعالم خدا پرست هم اوست
باز خود را بکوی بت افکند | ور کف خصم در بنه افکند
لشکر طفلان کوچه و بازار | بار جستندش از پی آزار
هر طرف می‌شدند سنگ بدست | که کجا رفت آفتاب پرست

هر که کردی بآن طرف آهنگ / تا بنه بر گشادی مسکین سنگ

سنگی از آستانه شه کندی / بردی با کلوخ پیش افکندی

گرچه از سنگ گیرد از آزار / سنگ آن آستان بود دیار

بسکه طفلان زدند سنگ برو / عرصه شهر گشت تنگ برو

بضرورت ز شهر بیرون جست / کنج ویرانه گرفت ونشست

چون بویرانه ساخت مسکن خویش / پیرهن پاره کرد بر تن خویش

هر زمان خاک ریخت بر سر و تن / کین چه عمریست خاک بر سر من

یکسر مو بکاست ناخن خویش / تا که ناخن نزد بسینه ریش

موی ژولیده را گذاشت بسر / بلکه موئی ز بهر ذات خبر

بجز از بیخودی سخن میکرد / گله از بخت خویشتن میکرد

کردهانی

گه رسانی ز فرم بچرخ برین | بازم از آسمان زدی بزمین

گر همین لحظه صد وفا کردی | در همان لحظه صد جفا کردی

صد جور و جفا همین باشد | بارک الله وفا همین باشد

در صفت کبوتری که در همه کبوتران او بری پرواز بود

بود در شهر را کبوتری نیک | نه پری چه مثل او نه ملک

در پریدن بلند پایه او | چون همای ارجمند سایه او

قمری از بهر بندگی گردن | پیش او رفته طوق در گردن

حلقه چشم باز را کنده | زره زر بیالش افگنده

کرده پرواز تا مه و انجم | دم بهم سوده و شده صد دم

روزی آن بهر همایون فر | بسکه میزد باوج گردون پر

از در قصر شاه دور افتاد | اندک اندک ز راه دور افتاد
پیر او سوده بر سپهر بلند | که بفرقش همای سایه فکند
بعد از آن که هوا فرو آمد | بر سر آن کنگی فرود آمد
گفت فرق من آستانه تو | قطره ای ز چشم آب دانه تو
آتش آه را همی افروخت | که چو پروانه بال او میسوخت
آن کبوتر بفرق آن محزون | بود چون مرغ بر سر مجنون
بعد از آن دست برد سوی قلم | تا کند شرح حال خویش رقم
شرح بی مهری زمانه کند | نامه بنویسد و روانه کند
قصه محنت فراق نوشت | شرح غمهای اشتیاق نوشت
هر که از سوز دل رقم میزد | آتش اندر نی قلم میزد

در وصف بهار و ربیع ملاقات کردن شاه با درویش

چون ز مهر شمس را عید نوروزی — شد چمن چون بساط فیروزی

دهن تنگ غنچه خندان شد — ژاله در روی فتاد دندان شد

غنچه و گل بعیش کوشیدند — جامه سرخ و سبز پوشیدند

نرگس تر بروی لاله فتاد — چشم مخمور بر پیاله فتاد

غنچه از روی گل نقاب انداخت — بلبلان را در اضطراب انداخت

لاله از کوه آشکارا شد — لعل از سنگخاره پیدا شد

برگ سوسن که سبز رنگ نمود — خنجری در میانه زنگ نمود

لاله آتش که چون تنور افروخت — قرص مهتاب در تنور بسوخت

فاخته بال و پر زهم بگشاد — شانه شد بهر طره شمشاد

ازمی شوق مست شد بلبل / چشم خود تیز کرده بر رخ گل

سبزه از بسکه رسته بر هم تافت / چون سقرلاط رشته بر هم بافت

در چنین وقت و باغ فرخ / آن شه مهر و عقد نیت کار فرخ

چون بعزم شکار بیرون رفت / لشکرش بی‌شمار بیرون رفت

بود نزدیک شهر صحرایی / دور و دور گشاده پهنایی

سنبل و سوسنش همه گلرنگ / لاله اش آبدار و آتش رنگ

صورت وحش و طیر او زیبا / همه چو نقش بر در دیبا

سبز مرغان او ز سبزی بر / مرغزارش تمام سبزه تر

سبزه اش خط عنبرین مویان / لاله اش عارض نکورویان

شاه چون خیمه زد در آن صحرا / گفت کز هر طرف کنند ندا

65

بخداوندگان عالم دل | که هنوز ایمن اند از غم دل

بسفر کردگان عالم خاک | کز جهان رفته اند با دل پاک

برسولی که معجز است کلام | سید المرسلین علیه سلام

که مرا سوی خویش راهی ده | در پناه خودم پناهی ده

نظری جانب فنائی کن | خاطرش را ز غیر خالی کن

در ره مرگ باشدش همراه | معنی لا اله الا الله

حشر او با رسول کن یارب | این دعا را قبول کن یارب

[illegible]

...ائی با بخاطر برخوردار ارجمند سعادت پیوند طالع بلند

...ند در چند نهایت جهد فر... لسند لونده مای جاوله تحریر یافت

[illegible]

[illegible]

[illegible]



